

قصه های خوب

برای

بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



۷

قصه های گلستان و ملتان



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش مهدی آذرزیدی

جلد هفتم:

قصه‌های برگزیده

از

گلستان و ملستان

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد هفتم



آذر یزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد هفتم)

تصاویر متن: علی اکبر صادقی

چاپ اول: ۱۳۵۲ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶

چاپ پنجم: ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم:

صفحه	
۷	چند کلمه با بچه‌ها
۹	گدای نابینا و دزد بینوا
۲۳	شمردن سوی ریش
۲۷	فریب رویه
۳۶	همنشین بدنام
۳۹	حساب سرنوشت
۴۳	لوطی انتری و جدال عموعلی با داش‌علی
۵۶	آزادی و آزادگی
۶۲	سفر تجربه
۸۷	مردی که یکی را دوتا می‌دید
۹۲	جاهلانه
۹۷	عاقلانه
۱۰۱	سیخ کبریت
۱۱۲	شیر یا خط؟
۱۲۳	پسر سبزی‌فروش
۱۳۱	مکتب بالان‌دوز
۱۴۶	و چند کلمه با بزرگها

چند کلمه با بچه‌ها :

این کتاب، جلد هفتم از مجموعه «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است و قصه‌های این کتاب از «گلستان و ملستان» گرفته شده.

مقصود از گلستان کتاب گلستان سعدی است. سعدی شیرازی کتاب گلستان را، یک سال بعد از نظم بوستان، در بهار سال ۶۵۶ هجری در شیراز نوشته است. در این زمان سعدی ۵۶ ساله بود و چهل سال در شاعری ورزیده، که استاد غزل شناخته می‌شد و آوازه سخنش در سراسر ایران و دیگر کشورهای فارسی زبان پیچیده بود. مردی بود بیست سال به سیر و سیاحت گذرانده، دنیاگشته و جهان دیده، سرد و گرم چشیده و تجربه اندوخته و به کمال معنی رسیده، و می‌خواست حاصل تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌های خود را در کتابی خواندنی و ماندنی بنویسد، و گلستان را نوشت.

گلستان دارای سبک و شیوه‌ای تازه و بی‌سابقه بود. در لفظ از همه آثار موجود فصیح‌تر و در معنی بلیغ‌تر. نظم و نثرش پاکیزه و سنجیده بود و مطالب گوناگونش شیرین و پسندیده، و بزودی در همه جا مشهور شد و کتابش مطلوب و مرغوب و عزیز شناخته شد. این بود که از همان روزگار سعدی، نثر گلستان و شیوه کار سعدی در تنظیم گلستان محل توجه همگان قرار گرفت و هر که در کار شعر و ادب دستی داشت آرزو می‌کرد که یادگاری مانند گلستان بسازد و از آن به شهرت و افتخاری برسد. در طی قرن‌ها بسیاری از نویسندگان کوشیدند کتابهایی به طرز گلستان بنویسند و گاه در نامگذاری هم از آن تقلید کردند اما هیچکدام از آن کتابها در این هفتصد سال به اندازه گلستان سعدی مشهور و عزیز نشد.

گلستان سعدی را همه فارسی زبانان در همه جا می‌خوانند و می‌شناسند اما کتابهای دیگر که شبیه سازی گلستان است کمتر خوانده می‌شود. به همین سبب در این دفتر قصد نگارنده این بود که همراه یکی دو حکایت از گلستان، قصه‌هایی از دیگر آثار شبیه آن را بیاورم و برای اینکه روشن باشد قصه‌های این کتاب از گلستان تنها نیست آن را «قصه‌های گلستان و ملستان» نامیدم.

مقصود از «ملستان» که به معنی میخانه است در اینجا تنها کتابی نیست که به همین نام موجود است، بلکه منظور مجموع آثار شبیه گلستان است که این کلمه نماینده آنها شده و نیز

می تواند مانند یک کلمه «تابع مهمل» با گلستان همراهی کند. کتابهای شبیه گلستان بسیار است و نگارنده همه آنها را ندیده ام. آن چند تا را که دیده ام و در پایان این کتاب معرفی شده همه را خواندم و از میان آنها قصه هایی را که بیشتر می پسندیدم قدری ساده تر از اصل آنها نوشتم. قصه های گلستان سعدی چنان آراسته و پیراسته است که هرگاه به عبارتی دیگر بازگو شود بر آن حیف می شود اما بر قصه های دیگر شاید ستمی نشده باشد.

دیگر در اینجا حرفی ندارم و امیدوارم این کتاب را هم عزیزان من بپسندند، همانطور که کتابهای پیشین این مجموعه را همه بچه های خوب و حتی بزرگها پسندیدند و حق داشتند. دوستدار سعادت شما، مهدی آذریزدی

گدای ناینا و دزد بینوا

روزی بود، روزگاری بود. مرد بینوایی به جستجوی کار از شهری به شهری سفر کرد. در آنجا کاری پیدا کرد و مدتی به قناعت زندگی کرد تا قدری پول پس انداز کرد، ولی یک روز بیکار شد. هر چه از اینجا و آنجا سراغ گرفت کاری پیدا نشد و دید که حالا باید بنشیند و از جیب بخورد. با خود گفت: «دیگر بس است، زندگی در غربت مشکل است و همه چیزگران تمام می‌شود و بزودی دوباره تهیدست می‌شوم، اول ماه رجب است و اسم من هم رجب است و فالی نیک است و خوب است به شهر خود برگردم و این موجودی را سرمایه کنم و به کار خرید و فروش بزنم و با یار و دیار خود بسازم.» همان شب اثاث خود را جمع کرد و پولش را در میان رختها گذاشت و کرایه‌ای در خانه خرابه‌ای به سر می‌بردند خداحافظی کرد و رفت در کاروانسرای در بیرون شهر آماده سفر شد تا صبح سحر همراه قافله به وطن خود حرکت کند.

شب مانند بعضی دیگر از مسافران در صحن کاروانسرا پهلوی بسته خود نشست و چشمش به دیواری افتاد که نوشته بودند «نگهداری بارو بنه مسافر با خود مسافر است». رجب فکر کرد که «خوب، راست هم می‌گویند. در این شلوغی آمد و رفت مسافر و بدرقه و باربر و گدا و بیگانه و آشنا، اگر کاروانسرادار چهل تا چشم هم داشته باشد نمی‌تواند همه را بشناسد؛ دزد هم که مشتری بازار آشفته است.» رجب نشسته بود و دیگران را تماشا می‌کرد. وقتی دید دارد خوابش می‌گیرد، بسته‌اش را زیر پهلوی خود کشید و بر آن تکیه داد ولی دید که اینطور نمی‌شود تا سحر نشست. برای اینکه بسته خود را نگاهداری کند بندی را که به آن بسته بود به سچ دست خود بست و پهلوی آن دراز کشید و خوابش برد.

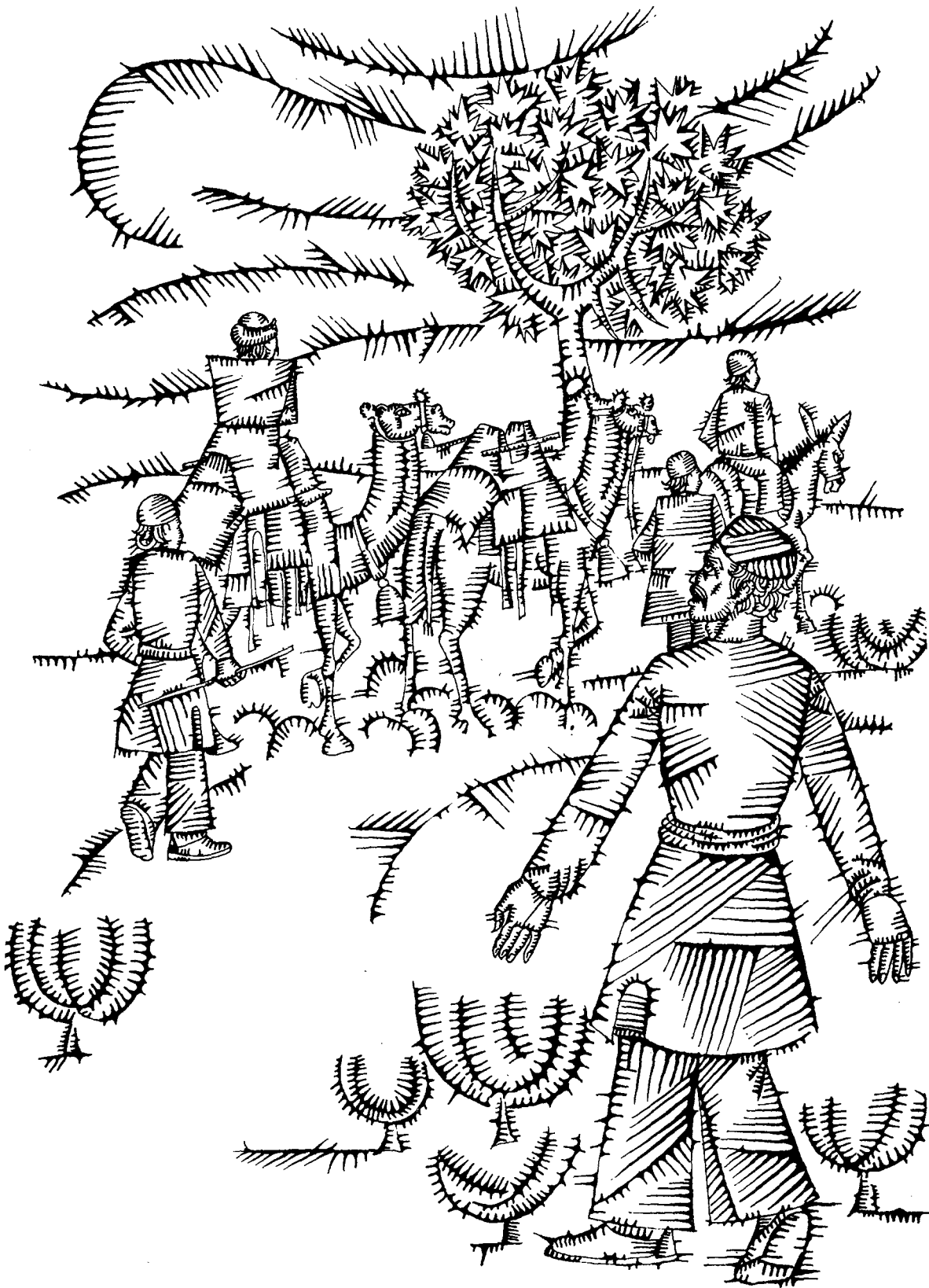
نزدیک سحر که کاروانیان به جنب و جوش افتادند بیدار شد و دید بند بر سچ دستش بسته است اما از خود بسته خبری نیست. دزد بند را بریده بود و بسته را برده بود. چشمهای خود را مالید و بلند شد ایستاد و دید نه خیر خواب نمی‌بیند، بیدار است، و همه دارایی‌اش را برده‌اند. هراسان شد و داد و فریاد که «آی دزد! آی

دزد! بار مرا بردند، پول مرا بردند، من در بسته هزار دینار داشتم، در کاروانسرا را ببینید، همه جا را باید بگردم.» و بعضی باور نکردند گفتند ممکن است خودش دزد باشد و می‌خواهد بازار آشفته درست کند. بعضی هم که شب او را دیده بودند و باور می‌کردند کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بسته را دزد برده بود، اگر آن را می‌دید می‌توانستی بگیری و گرنه و هر کسی گرفتار کارهای خودش بود. کاروانسردار هم که نوشته بود «نگهداری بار و بنه مسافر با خود مسافر است».

رجب همه بار و بنه مسافران را نگاه کرد و اتاقها و انبار و بالا و پایین را واری کرد ولی بسته پیدا نشد. مردم گفتند: «خوب، از این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد، حالا زیاد غصه نخور، پول دوباره پیدا می‌شود و اثاث دوباره پخیده می‌شود، برو شکر کن که خودت زیرگاری نرفتی. این پیشامد هم برای تو درسی شد، بعد از این حواست را جمع می‌کنی و وقتی پول بیشتر داشتی بهتر آن را نگهداری می‌کنی. ما هم در قافله به تو کمک می‌کنیم تا به شهر خودت برسی.»

ولی رجب دیگر مسافر نبود. می‌گفت: «نه، برگشتن به شهر و دیار با دست خالی؟ این که اولش هم بود و بد بود. همینجا می‌مانم تا مالم را پیدا کنم.» وقتی قافله حرکت کرد رجب یک بار دیگر بار و بنه‌های همه را نگاه کرد و چون بسته خود را در آنها ندید دل از آن برداشت و به مسافران خدا به همراه گفت و برگشت. مانده بود سرگردان که حالا چکار کند و چگونه زندگی را از سر بگیرد.

درمانده و بی‌اراده به طرف شهر برگشت ولی دیگر نمی‌خواست به خانه‌ای که در آن منزل داشت و دیشب خدا حافظی کرده بود برگردد: «چه؟ بروم بگویم اینقدر بی‌عرضه بودم که حاصل مدتها کار و زحمت و قناعت را یکجا از دست داده‌ام و خود را ریشخند کنم؟ بروم سربار زندگی کسی بشوم که وضعش از من بدتر بود؟» غمزده و ناراحت می‌رفت و پایش پیش نمی‌رفت. دم دروازه به مسجدی رسید که روز اول ورودش به آن شهر در آنجا شب را صبح کرده بود. بی‌اراده وارد شد و خسته و وامانده روی حصیری که در یکی از صفاها افتاده بود نشست و به فکر فرو رفت. جای آرامی بود و چون خوابش می‌آمد همانجا دراز کشید. در میان خواب و بیداری صدای تق‌تق عصایی او را به هوش آورد. گدای نابینایی بود که رجب باز هم او را در شهر دیده بود. آمد تالب حوض ایستاد و گفت: «آی برادر، آی خواهر!» ولی وقت نماز نبود و در آن وقت جز رجب کسی آنجا نبود. رجب با خود گفت: «گدا



چه می‌خواهد؟ پول می‌خواهد، کار دیگری که ندارد.» جوابی نداد. گدای نابینا باز هم عصایش را به زمین کوبید و گفت: «هیچکس اینجا نیست؟» رجب باز هم ساکت ماند و با خود فکر کرد که: «نه‌خیر، هیچکس، رجب هم که هست خودش به یک پول سیاه محتاج است.»

وقتی گدا دانست هیچکس در صحن مسجد نیست به طرف شبستان مسجد رفت. در آنجا هم مردم را صدا زد: «آی برادرها! هیچکس نیست که راه را به من نشان بدهد؟» و هیچکس نبود. رجب با خود گفت: «اینطور که معلوم است گدا اینجا را می‌شناسد، ندیدی چگونه راست راه شبستان را پیش گرفت، پس کار دیگری ندارد.» گدا وارد شبستان شد و رجب فکر کرد که: «نمی‌شود که گدا در این وقت روز که کسی در مسجد نیست شهر و کوچه را بگذارد و برای گدایی به مسجد بیاید، شاید کار دیگری دارد.» برخاست که برود و او را یاری کند.

رجب به دم در شبستان رسید و دید گدای نابینا باز هم دارد مردم را صدا می‌زند: «کیست که اینجا خوابیده است؟ یک مهر نماز به من بدهید.» رجب با خود گفت: «پس بیچاره می‌خواهد نماز بخواند. خوب است بروم کمکش کنم.» بی‌صدا وارد شبستان شد و نزدیک بود که به حرف بیاید و گدا وجود او را احساس کرد. پرسید: «کیست که نفس می‌کشد و حرف نمی‌زند؟»

رجب ترسید و با خود گفت: «حالا که دعوا داری هر کاری می‌خواهی بکن.» نفس را در سینه حبس کرد و کنار ستون بی‌حرکت ایستاد. گدا قدری راه رفت و خوب گوش داد و صدایی نشنید. وقتی یقین کرد کسی در شبستان نیست برگشت در شبستان را پیش کرد و عصایش را به آن تکیه داد و آمد نزدیک محراب مسجد و با عجله یک جعبه سنگریزه و مهر و یک دسته کتاب کهنه را از کنار دیوار برداشت در میان فرش گذاشت و گوشه پلاس سنگین را لوله کرد و از چاله‌ای در زیر فرش و زیر یک آجر کیسه‌ای چرمی درآورد و دست به چاک پیراهن خود برد و کیسه کوچکی درآورد و در کیسه چرمی گذاشت و آن را در جایش و آجر را رویش و فرش را رویش انداخت و گوشه‌های فرش را با دست امتحان کرد و کتابها و جعبه مهر را سر جایش گذاشت و با دست و پا صاف بودن فرش را آزمایش کرد و قدری رویش راه رفت و بعد همانجا نشست و بعد خوابید و چون صدایی شنیده نمی‌شد برخاست و از راهی که آمده بود برگشت.

وقتی گدای نابینا رفت رجب به وسوسه افتاد که برود ببیند توی کیسه چرمی چه چیز است. رفت جلو و به همان ترتیب جعبه را و کتابها را کنار گذاشت و فرش را لوله کرد و کیسه را از زیر آجر در آورد. در کیسه چرمی سیزده کیسه کوچکتتر بود و همه پر از پول. رجب کیسه را برداشت و فرش را مرتب کرد و راه پشت بام مسجد را پیش گرفت. درگودی میان چهارگنبد کاهگلی نشست و پولها را شمرد، دید هزارو سیصد دینار است. فکر کرد که: «این درست مطابق دارایی من است که دزد برد. هزار دینار پول و سیصد دینار هم قیمت اثاث من بود. پس خدا به من رحم کرده و به وسیله این فرشته رحمت دارایی ام را برایم پس فرستاده. ولی نه، اگر این مرد سبب ساز غیبی بود که آن را زیر خاک نمی کرد. مرا صدا می زد و می گفت: «بیا رجب این پول را بگیر. حالا چکار کنیم؟ اگر این پول مفت را بردارم دیگر به این آسانی پولی پیدا نمی کنم و اگر بردارم خیلی ظلم است. گدایی نابینا و بدبخت گدایی کند و من بردارم و ببرم بخورم؟ خدا را خوش نمی آید. ولی چطور است به عنوان قرض بردارم؟ اوگداست و باز هم مردم به او پول می دهند و من نمی توانم گدایی کنم. تازه این تمام دارایی او نیست حتماً چند برابرش را در خانه اش و در جاهای دیگر پنهان کرده است. معلوم است کسی را هم ندارد که پولش را به او بسپارد و امروز من از او مستحق ترم؛ قرض گرفتن که گناه نیست، اما اگر بروم او را پیدا کنم و بگویم به من قرض بده نمی دهد. پس بی اجازه می برم و هر وقت پول زیادی داشتم او را پیدا می کنم و پشش می دهم.»

کیسه را برداشت و رفت. در راه قدری بیشتر خود را دلداری داد و گفت: «قضیه به این سادگی نیست، چرا گدا درست موقعی که من آنجا نشسته بودم آمد؟ چرا شب نیامده؟ چرا صبح زودتر نیامد؟ چرا بعد از رفتن من نیامد؟ خدا این گدای نابینا را فرستاده بود که من از روی او خجالت نکشم و خدا مرا خسته کرده بود و در مسجد نشاند بود که مال خودم را پیدا کنم.»

هر کسی وقتی می خواهد کار بدی بکند خودش شیطان می شود و خودش را گول می زند. رجب هم کم کم دلش را از هرچه دلسوزی بود و هرچه نگرانی بود آسوده کرد و رفت با سیصد دینار از آن پولها اثاث لازم را خرید و هزار دینارش را توی لباسش پنهان کرد. دیگر به منزل سابق برنگشت و عازم رفتن شد. اما از کاری که کرده بود ناراحت بود. فردا صبح که در شهرگردش می کرد گدای نابینا را دید

که دارد زیر لب زمزمه می کند و خوشحال به نظر می رسد و چند ساعت گدا را تعقیب کرد. در همان ساعت‌های دیروز گدا راه مسجد را پیش گرفت و رجب با قدری ترس و قدری کنجکاو او را همراهی کرد. گدا به همان مسجد رفت و همان کارهای دیروز را تکرار کرد تا رسید به محل پولهایش. وقتی کیسه را نیافت دستی به پیشانی کشید و هیچ نگفت. کیسه کوچک را در آنجا گذاشت و فرش را هموار کرد و آمد در راهرو مسجد نشست.

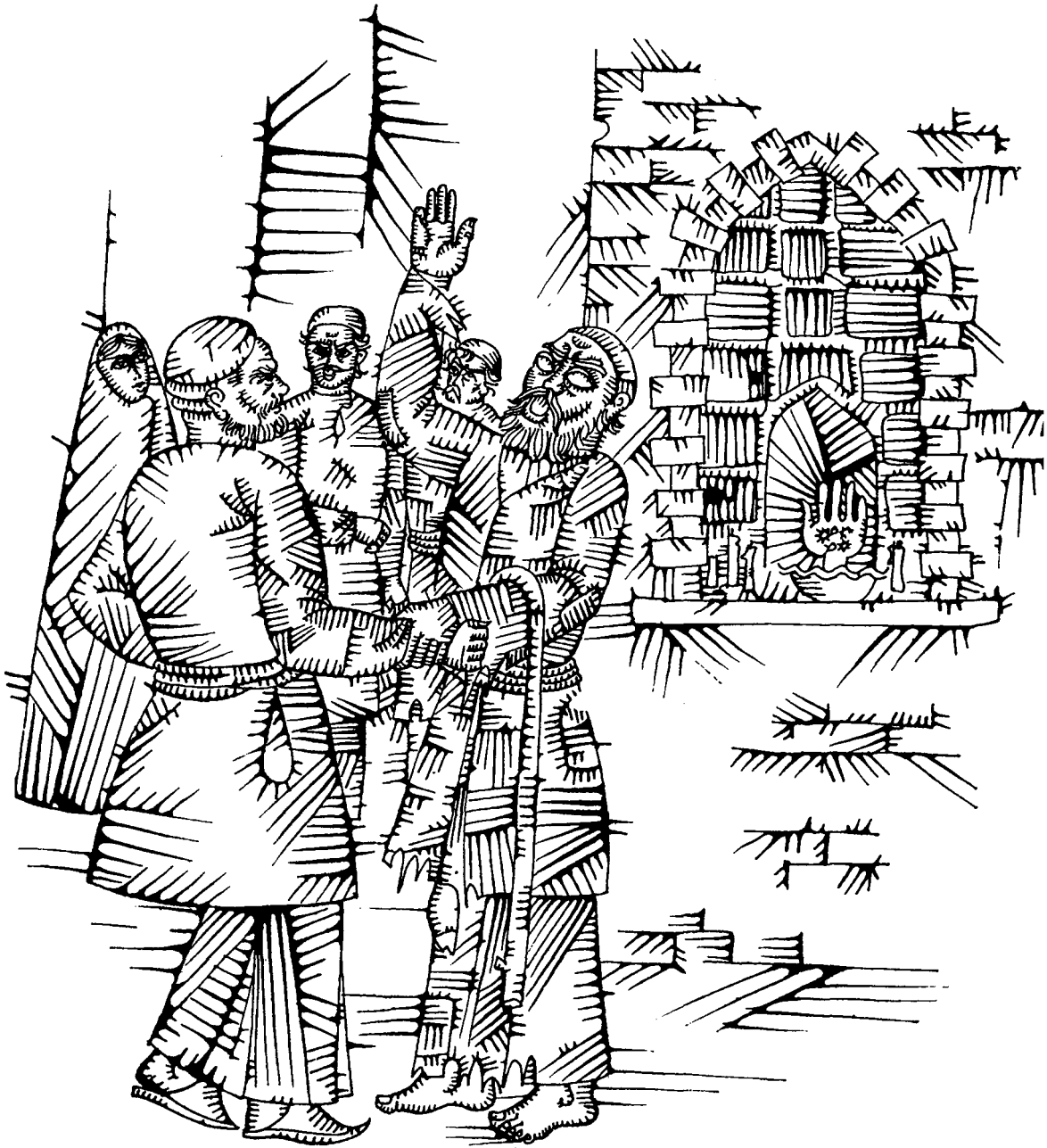
رجب با خود گفت: «حالا اگر او آنجا بنشیند تا مرا پیدا کند چه می شود؟» ولی به خودش دلداری داد که: «تا ظهر اینجا می مانم و مردم به نماز می آیند و آمد و رفت که زیاد شد می روم.» ولی گدا قدری فکر کرد و برگشت کیسه کوچک را برداشت و رفت. رجب با خود گفت: «معلوم شد که پول را برای من نفرستاده بودند. ولی حالا دیگر کار از کار گذشته. وقتی این مرد هر روز یک کیسه پول درآمد دارد به آن احتیاجی ندارد. یک روز هم عوضش را به او می رسانم و گناه دزدی را از حساب خود پاک می کنم.»

رجب مسافر بود و روز دیگر همراه قافله به شهر خود بازگشت. پول مفت را به جای پول خودش سرمایه کرد و به دستفروشی پرداخت و درآمدی پیدا کرد و دکانی گرفت و گندم فروشی پیشه کرد. کارش رونق گرفت و پولدار شد. دو سال بعد هم به مکه رفت و شد حاجی رجب و در دل نیت کرد که گدا را پیدا می کنم و قرض بی اجازه را به او پس می دهم و از او «حلال بودی می طلبم.»

سه سال گذشت و یک روز که حاجی رجب از خانه به سرکارش می رفت، دم بازار گدای نابینا را دید که دستش دراز است و ساکت ایستاده است. حاجی رجب با خود گفت: «ولینعمت من است و طلبکار و مهمان شهر من. بگذار پولی کف دستش بگذارم و از او بپرسم ببینم از گم شدن آن پولها چه حالی پیدا کرده و اگر قرض خود را حالا پس بدهم خوشحال می شود یا به آن احتیاجی ندارد.»

مردم وقتی به کسی بدهکارند خوشحال نیستند ولی خودپسندی ایشان را وادار می کند که خیال کنند طلبکار به قدر ایشان به مالش احتیاج ندارد و این است که در ادای آن تأخیر می کنند.

حاجی رجب جلو رفت، یک سکه در دست گدای نابینا گذاشت و فکر کرد: «وقتی موضوع را بپرسم لابد گدا خواهد گفت که «نه داداش، پولم پیدا نشد، مالم را



بردند، خدا لعنتشان کند.» و از این نفرین و آفرینها. بعد می پرسیم «پولت را چطور بردند؟» و او داستان را تعریف می کند، من هم می گویم «خوب، نفرین نکن، شاید گیر مستحقش آمده باشد، حالا اگر می خواهی من این غصه را از دلت برمی دارم و همان اندازه به تو پول می دهم، تو هم طرف را حلال کن» و به این ترتیب پول خودم را حلال می کنم.» حاجی رجب به این کلاه شرعی فکر می کرد و از گدا پرسید: «شنیدم چند سال پیش پولی گم کرده بودی، پیدا شد؟»

اما گدا مطابق فکر حاجی رجب رفتار نکرد و بمحض اینکه این حرف را شنید، دست حاجی را گرفت و فریاد کشید: «آی دزد! آی دزد! مردم به دادم برسید، دزد را پیدا کردم، بیاید به من کمک کنید، این آدم پولهای مرا دزدیده است.»

با صدای گدا چند نفر آمدند ایستادند و حاجی رجب دستپاچه شد، گفت: «مرد حسابی چرا بیخود تهمت می زنی؟ من احوال پرسى کردم، حالا هم اگر راستی چیزی گم کرده ای من حاضرم جبران کنم، ولی این چه حرفی است که می زنی؟ من دزد پول تو را نمی شناسم. شنیده بودم که پولی گم کرده ای و دیگر چیزی نمی دانم حالا بگو ببینم پولت چقدر بوده چرا داد و فریاد می کنی؟ مگر خوبی به شماها نیامده؟»

گدای نابینا صدایش را بلندتر کرد و گفت: «دزد پولهای من تویی. آی مردم به دادم برسید، من پول نمی خواهم ولی باید این دزد بی انصاف را پیش قاضی ببرم و داد خود را از او بگیرم. عسس را خبر کنید، داروغه را خبر کنید، مرا به عدلیه و نظمی راهنمایی کنید. من این دزد را ول نمی کنم تا به کارم رسیدگی شود.»

مردم جمع شدند و گفتند: «خوب لابد اشتباهی شده و رسیدگی می کنند و حقیقت معلوم می شود.» به حاجی رجب گفتند: «حالا تو ناراحت نباش، این گدا اصلاً مال این شهر نیست و غریب است. دو سه روز است اینجا پیدا شده، حتماً عوضی گرفته. بیشتر عصبانی اش نکن، پیش قاضی هم که باشد اشتباه قابل برگشت است.»

عسس و داروغه خبر شدند، آمدند و گدای نابینا و حاجی رجب را با هم به بازپرسی بردند. گدا گفت: «سه سال پیش یک کیسه پول مراد زدی و حالا دزدش را گرفته ام و همین است، باید او را پیش قاضی ببرم و حرفم را ثابت کنم.» حاجی رجب هم می گفت: «بیجا می گوید، من می خواستم به او کمک کنم، شنیده بودم پولی گم کرده می خواستم محض رضای خدا غصه اش را کم کنم. دیگر نمی دانستم که اینطور به من می چسبد و تهمت می زند و آبرو ریزی درست می کند. من کار و کاسبی دارم و

احتیاجی به دزدی ندارم. بسیار خوب، می‌رویم پیش قاضی، من هم از این آدم شکایت دارم. مسخره بازی که نیست، من هم دیگر غلط می‌کنم به گدا پول بدهم، با کولی بازی که نمی‌شود پول زورگرفت.»

ناچار آنها را پیش قاضی فرستادند. قاضی شهر شکایت هر دو را شنید و بعد به گدا گفت: «دست این مرد را رها کن، ضامنش منم و نمی‌گذارم فرار کند، ولی باید موضوع را تحقیق کنم.» ایشان را از هم دور کرد و در تنهایی جریان را پرسید. حاجی رجب همان حرفها را زد که «چیزی شنیده بودم و می‌خواستم ببینم اگر راست می‌گوید به او یک احسانی بکنم ولی این بی‌انصاف آبروی مرا برد و پشیمانم کرد، من نمی‌دانستم که این گدا اینقدر اراذل است.»

از مرد گدا هم جداگانه سرگذشت را پرسید و به او گفت: «نابینایی به جای خود، ولی گدایی کار صحیحی نیست؛ تو باید خیلی هم ممنون باشی که این شخص برای تو دلسوزی کرده، خوب اگر پولی از تو دزدیده باشند حق داری از دزد مطالبه کنی ولی بی‌دلیل که نمی‌شود. تو از کجا می‌دانی که دزد پولهای تو این آدم است؟»

گدا گفت: «من دلیل محکمی دارم که آب لای درزش نمی‌رود. من می‌دانستم کسی که کار بدی می‌کند هر قدر هم بی‌انصاف باشد وجدانش ناراحت است و خودش از خودش شرمند است و به هر وسیله‌ای دست می‌زند تا ترس خود را کم کند یا خودش را گول بزند و آرام کند و این چاره‌جویی او را رسوا می‌کند. به همین جهت وقتی پولم را بردند تصمیم گرفتم این حرف را با هیچکس نزنم و مانند یک راز در دل نگاه دارم. می‌دانستم که وقتی این راز را جز من و آن دزد هیچکس دیگر نمی‌داند، اگر روزی کسی اشاره‌ای به آن موضوع بکند خود همان دزد است. از روزی که پولم را بردند تا حالا همه جا به مردم دعا می‌کردم که خدا پولتان را از شر دزد حفظ کند. به این ترتیب می‌خواستم دزد خیال کند که همه شرح حال مرا می‌دانند و منتظر همین نتیجه بودم. اگر این مرد دزد پولهای من نیست از کجا خبر دارد که کسی پول مرا دزدیده است؟»

قاضی گفت: «دلیل بسیار خوبی است.» حاجی رجب را جداگانه احضار کرد و از او پرسید: «تو از چه کسی شنیده بودی که این گدای نابینا پولش گم شده؟»

حاجی رجب گفت: «نمی‌دانم، مردم می‌گویند. همه شنیده‌اند، خودش هم به شما گفت.»

قاضی گفت: «بله، خودش امروزگفت ولی دیگر نگفته بود، حالا اگر تو بتوانی کسی را که این خبر را به تو داده معرفی کنی دیگر با توکاری نیست. از تو عذرخواهی می‌کنیم، در بازار هم جار می‌زنیم که گدا اشتباه کرده و آبروی تو را دوباره می‌خریم.»

حاجی رجب گفت: «نمی‌توانم کسی را اسم ببرم یادم نیست از کجا شنیدم.» قاضی گفت: «در این صورت تو مظنون و متهمی و یکی از دوکار را باید کرد: یا تورا نگاه می‌داریم تا قضیه روشن شود و این توقیف سروصدا را بزرگتر می‌کند و ناچار به آبروی تو بیشتر صدمه می‌زند. یک کار دیگر هم این است که هرچه را می‌دانی اعتراف کنی و دزد را نشان بدهی و سروته قضیه را به هم بیاوریم و مال را به صاحبش برگردانیم و صلاح تو بیشتر در این است.»

حاجی رجب فکری کرد و به قاضی گفت: «می‌بینم کار دارد مشکلتر می‌شود. حالا که اینطور شد هیچ چیز بهتر از راستی نیست. داستان زندگی من این است و آن روز که پول را برداشتم خودم را مستحق می‌دانستم و به قرض گرفتم. امروز هم قصد من خیر بود و می‌خواستم آن را جبران کنم و حلال کنم و نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد. حالا هم هرچه شما بفرمایید، پول او هزار و سیصد دینار بود من هزار و پانصد دینار می‌دهم که صدایش بیشتر در نیاید و آبروی من حفظ شود.»

قاضی گفت: «بارک‌الله، همیشه نجات در راستی است. قال را کوتاه کن که ما هم هزار کار داریم.»

هزار و پانصد دینار گرفتند تا به گدا بدهند و تمام بشود. گدای نابینا گفت: «تا اینجا کار درست است.» گفتند: «بسیار خوب این پول را بگیر و اینجا را امضا کن یا انگشت بگذار.»

گدا گفت: «تا اینجا کار درست است، پول مال من است ولی برای اینکه من هم دلم خنک شده باشد باید تمام قضیه را بنویسید که این شخص در فلان تاریخ پول مرا برداشته و حالا به من پس داده، تا دست کم دزد بی‌انصاف در نزد شما خجالت بکشد و همه هم آن را امضا کنید.»

قاضی گفت: «خوب ما هم همینها را صورت مجلس کرده‌ایم ولی دیگر بعد از آن که پول را گرفتی حق نداری در خارج حرفی بزنی.»

گدا قبول کرد. صورت مجلس را امضا کردند و پول را به گدا دادند و رفتند.

حاجی رجب هم نفس راحتی کشید و با خود گفت: «بد شد ولی دیگر آسوده شدم». ولی فردا صبح گدای نابینا بر در محکمۀ قاضی ایستاده بود و شکایت داشت و می گفت: «دزد را حاضر کنید.» گفتند: «مرد حسایی، دیگر قضیه تمام شده است.» گداگفت: «وقتی او قبول دارد که سه سال پیش پول مرا دزدیده و حالا پس داده قضیه تمام نشده. من که به او قرض الحسنه نداده بودم. من می خواستم با این پول گندم بخرم و امروز فهمیدم گندمی که سه سال پیش یک دینار بوده حالا دو دینار شده، من سه سال پیش می توانستم با پولم هزار و سیصد من گندم بخرم ولی حالا هزار و سیصد دینار کم دارد، و حاجی رجب باید خسارت آن را جبران کند و گرنه من هم قول دیروزم را پس می گیرم و می روم در بازار یک حاجی رجبی می سازم که خودش حظ کند.»

قاضی گفت: «از نظر ما رضایت داده‌ای و کار تمام است. با وجود این صبر کن او را خبر کنیم. جنجال کردن ضررش بیشتر است.» گداگفت: «من اصل پول را گرفتم و رسید دادم ولی از نظر من هنوز سرگاو در خمره است.»

حاجی رجب آمد و گفت: «دیگر چه می گوید؟» گفتند: «ظاهرش این است که می تواند حرفش را به کرسی بنشاند. او می گوید این پول را برای خرید گندم جمع کرده بود و حالا قیمت گندم دو برابر شده.»

حاجی رجب اوقاتش تلخ شد و گفت: «حیف که آبرو دارم و نمی توانم با یک گدای بی آبرو در بیفتم. خیلی خوب، بیاید پول را پس بدهد و هزار و سیصد من گندم تحویل بگیرد و برود، کرایه اش را هم می دهم تا به شهر خودش برساند.»

گداگفت: «نه، من از یک دزد جنس نمی خرم و پول حلال خودم را حرام نمی کنم. خسارت پولم را نقد می گیرم که خیال می کنم حق خودم است.»

حاجی رجب عصبانی شده بود، ولی برای جلوگیری از رسوایی چاره‌ای ندید گفت: «بیا بابا این هم هزار و سیصد دینار دیگر. حالا برود و به جان حاجی رجب دعا کند.» نفس راحتی کشیدند و رفتند.

صبح روز بعد گدای نابینا به سراغ قاضی رفت و گفت: «من پولم را گرفتم و می توانم گندم بخرم.»

قاضی گفت: «خیلی خوب برو بخر، اینجا چکار داری؟»

گدا گفت: «از دست حاجی رجب شکایت دارم.»

قاضی گفت: «چه شکایتی داری؟ تو هم بازی درآوردی که هر روز دبه می‌کنی؟ درست است که گفته‌اند از دبه کسی بدی ندیده ولی حق نداری از آبرومندی حاجی رجب سوء استفاده کنی. او آدم خوبی بود، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولت را داد، دیگر چه می‌گویی؟»

گدای نابینا گفت: «بسیار خوب، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولم را داد و به نظر شما آدم خوب و آبرومندی هم هست ولی مگر من آدم نیستم؟ مگر من حق ندارم با خاطر آسوده زندگی کنم؟ مگر روی پیشانی من نوشته است که باید گدایی کنم؟ مگر من نباید گندم بخرم و بفروشم و آبرومند زندگی کنم و آدم خوبی باشم؟»

به او گفتند: «چرا حق داری. ما هم می‌خواستیم همین را بگوییم. گدایی کار نامعقولی است، کار نامشروعی است، مایه تنبلی و بی‌عاری است. وقتی کسی می‌تواند از گدایی پرهیز کند اگر گدایی کند گناه دارد، جریمه دارد. خوب حالا هم پولت را گرفته‌ای، برو کاسبی کن و دیگر گدایی نکن، به حاجی رجب چکار داری؟»

گدای نابینا گفت: «همین حاجی رجب باعث بدبختی من شد. من سه سال پیش می‌خواستم دست از گدایی بردارم و گندم فروشی کنم و این دزد بی‌انصاف دارایی‌ام را برد و مرا مجبور کرد سه سال تمام گدایی کنم، سه سال تمام ناراحت باشم، سه سال تمام غصه بخورم و شب و روز در فکر گرفتن دزد باشم و به تمام مردم بدبین باشم و سه سال عمر من تباه شد. من که به رجب بدی نکرده بودم، او به من بد کرد. حالا هم حاجی رجب پول مرا پس داد ولی سه سال عمر مرا پس نداد، سه سال ناراحتی مرا جبران نکرد، سه سال بیخوابی و پریشان‌فکری مرا درمان نکرد و سه سال گدایی به گردن من گذاشت. سه سال کار نامعقول، کار نامشروع، سه سال گناه، سه سال جریمه. من ادعای خسارت دارم و خسارتش را باید حاجی رجب بدهد یا باید سه سال عمر مرا پس بدهد.»

قاضی و همکارانش خندیدند و حاجی رجب را حاضر کردند و گفتند: «بین

حرفهای گدای نابینا به نظر خودت درست است یا نه؟»

حاجی رجب از یک طرف آبروی خود را در خطر می‌دید و از طرف دیگر جوابی نداشت که به گدا بدهد ناچار گفت: «حرفهایش درست است.» و به گدا گفت: «داداش، رک و پوست کنده بگو چقدر می‌گیری که رضایت بدهی و دست از جان من

برداری و دنبال کارت بروی؟»

گدا گفت: «تو پول مرا برداشتی و مرا گدا باقی گذاشتی و آن پول را سرمایه کردی و به اینجا رسیدی. راستش را بخواهی سرمایه از من است و کار از تو. اگر نصف و نصف هم شریک باشیم من هم باید مثل تو باشم.»

حاجی رجب گفت: «حالا می بینی که چه آدم بی انصافی هستی؟»

گدا گفت: «بی انصاف تویی که پول یک گدای نابینا را دزدیدی. من آن روز برای تو فرشته رحمت بودم حالا هم فرشته عذابم. اگر تو آن روز بد نمی کردی حالا گرفتار نمی شدی، اگر غلط می گویم بگو درست است و مرا به حق خود برسان یا سه سال مرا جوانتر کن که بروم دنبال کارم.»

حاجی رجب مانده بود حیران که به این گدای سمج چه بگوید. فکری کرد و گفت: «بین داداش، آن روز که من آن پول را برداشتم از تو بینواتر بودم و مستحق و مستأصل بودم. پول و اثاثم را در کاروانسرا دزدیده بودند که آن هم هزار و سیصد دینار بود و همین پیشامد مرا به آن کار کشید که پول تو را به قرض برداشتم. حالا هم حرف تو حسایی نیست. من نمی توانم تو را جوان کنم و درست نیست که نصف دارایی خود را به تو بدهم. اگر من آن روز بد کردم تو حالا داری بد می کنی. با وجود این چون من از بدی خود پشیمانم، تو هم بی انصافی نکن و حاضر برای خوشحالی تو هرچه داریم روی هم بریزیم و با هم شریک باشیم. تو گدایی کردی و من دزدی و به هم نزدیک می شود. شاید تو نمی توانستی به تنهایی گندم فروشی کنی و من می توانستم. اگر هر دو خوبتر باشیم می توانیم با هم بسازیم، اسم تو چیست؟»

گدا گفت: «شعبان.»

حاجی رجب گفت: «خوب، من هم همان رجب تنها هستم، هرچه داریم روی هم می ریزیم و اسم شرکت را می گذاریم «گندم فروشی رجب و شعبان» حالا راضی شدی؟»

گدا گفت: «یک چیز دیگر باقی مانده. قدری از پول من هم در دست رمضان است و اگر سه نفری با هم یک کاسه باشیم خیلی خوبتر می شود و کار او هم درست می شود. او هم خیلی سختی کشیده.»

رجب پرسید: «رمضان دیگر کیست؟»

گدا گفت: «رمضان همان کسی است که پول و اثاث تو را در کاروانسرا برده

بود. او هم بسته تورا به قرض برداشته بود و با من آشنا بود و همان شب کارش را تعریف کرد و من از راستگویی او خوشم آمد ولی من داستان گم شدن پولم را به هیچکس نگفتم. مدتی از خادم آن مسجد در شک بودم ولی او را امتحان کردم و گناهی نداشت زیرا باز هم در همانجا پول گذاشتم و گم نشد. مدتی هم از رمضان در شک بودم ولی او را هم امتحان کردم و فهمیدم کار او نیست. حالا رمضان هم در همین شهر است. او هم قرض خود را کنار گذاشته و به این شهر آمده که تورا پیدا کند. پس او از تو بهتر است زیرا تو نیامدی که مرا پیدا کنی. من هم همراه او آمدم. گفتم، شاید خدا بخواهد و دزد کیسه چرمی را پیدا کنم. حالا که تو داستان گم شدن بسته را در کاروانسرا گفתי دیدم چقدر درو تخته با هم جور شده و ما سه تایی خوب به هم می خوریم.»

رجب فکری کرد و گفت: «بد نگفتی. من او را حلال کردم. بیا برویم پیش رمضان.» وقتی به هم رسیدند رجب دید که این رمضان همان رفیق هم منزلش در شهر غریب است ولی نامش را به او عوضی گفته بود.

بینوایی و رسوایی و پشیمانی همه سر به هم آورده بود. گفتند: «گذشته ها را فراموش کنیم و بهتر کار کنیم.» هر چه داشتند روی هم ریختند و فروشگاه بزرگی درست کردند و روی در نوشتند:

گندم فروشی رجب و شعبان و رمضان

شمردن موی ریش

روزی بود، روزگاری بود. در یکی از روزهای سال آخر زندگی حضرت علی- علیه السلام بود. علی بعد از ادای نماز بر منبر نشست، خطبه‌ای خواند و مردم را به آنچه خیر و صلاحشان بود موعظه کرد. بعد از آن گفت: «ای مردم، نزدیک است که علی از میان شما برود، پس بپرسید از آنچه نمی‌دانید و می‌خواهید بدانید، بپرسید پیش از آنکه دیگر علی را در میان خود نبینید. آیا سؤالی هست؟»

تا چند لحظه مجلس ساکت ماند. ناگهان مردی از مردم کوفه از میان جمعیت برخاست ایستاد و گفت: «یا علی، حالا که همه چیز را می‌دانی به من بگو که موهای ریش من چند تا است؟»

حضرت علی لبخندی بر لب داشت و هنوز سخنی نگفته بود که سکوت مجلس شکست و زمزمه‌ها شروع شد. مردم همه گردنها کشیدند و مرد سؤال کننده را نگاه کردند و منتظر بودند که آیا علی به این مرد چه پاسخی خواهد داد. همه با هم حرف می‌زدند. دشمن می‌گفت: «علی جوانی ندارد، شماره موی ریش همه به یک اندازه نیست. علی چه می‌داند که ریش کسی چند تا مو دارد؟» دوست نادان می‌گفت: «همین حالا است که علی شماره موی ریش او را معلوم کند.» دوست دانا می‌گفت: «هرچه باشد جواب علی درست‌ترین جوابها است.»

مردی که این سؤال را کرده بود ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد: «آیا علی جواب سؤال مرا می‌داند یا نمی‌داند؟ اگر به فرض بگویم سه هزار تا از کجا معلوم که درست است یا نیست، می‌توانم قبول کنم و می‌توانم دلیلش را بپرسم. اما اگر به ریشخند بگیرد و بگوید موهای ریش تو به اندازه نصف موهای سرت است و بپرسم موهای سرت چند تا است و بگوید دو برابر موهای ریشت، آن وقت البته اعتراض می‌کنم و می‌گویم این شوخی است و من جواب جدی و صحیح می‌خواهم.»

بعد از چند لحظه حضرت علی از حاضران مجلس پرسید: «برادران، چه کسی جواب درست را می‌داند؟»

کسی برای جواب دادن داوطلب نشد. یک لحظه مجلس ساکت شده بود

و دوباره زمزمه جای سکوت را گرفت. دشمن به دوست می‌گفت: «دیدی که علی جوابی ندارد؟» دوست نادان می‌گفت: «چرا ندارد؟ علی شماره موی ریش همه را و موی سر همه را و موی تن همه را می‌داند. حالا صبر کن خواهی دید.» دوست دانا می‌گفت: «عجله نکنید، علی می‌خواهد به ما فرصت فکر کردن بدهد تا به جواب توجه کنیم.»

و هیچکس پاسخی نداد.

حضرت علی غلام آزاده‌ای داشت به نام «قنبر» که او را قنبر مولای علی می‌نامیدند یعنی آزاده دوستدار، و علی را مولای قنبر می‌گفتند یعنی سید و سرور، زیرا این کلمه در زبان عربی به هر دو معنی سرور و دوستدار به کار می‌رود. قنبر تربیت شده مکتب علی بود و خدمتگزار و فدایی او بود. همه مردم قنبر را می‌شناختند. هر وقت علی از خانه خارج می‌شد قنبر شمشیرش را می‌بست و علی را همراهی می‌کرد. در این موقع قنبر دم در مسجد ساکت ایستاده بود و گفت و شنیدها را گوش می‌کرد. وقتی هیچکس از اهل مسجد به سخن در نیامد، علی قنبر را صدا زد و گفت: «بیا جواب این مرد را بده.»

مردم همچنان زمزمه می‌کردند. دشمن می‌گفت: «علی جوابی نداشت و تهدید کرد، الآن است که قنبر با شمشیر به این مرد جواب دندان‌شکنی بدهد.» دوست نادان می‌گفت: «علی می‌خواهد به این مرد بفهماند که حتی قنبر هم شماره موی ریش تو را می‌داند تا چه رسد به من.» دوست دانا می‌گفت: «سؤال این مرد درخور مقام علی نبود. علی می‌خواهد بگوید که جواب درست را قنبر هم می‌داند.» و هر کسی چیزی می‌گفت:

قنبر آمد پای منبر ایستاد و همه زمزمه‌ها خاموش شد، همه گوش تیز کردند که آیا قنبر چه جوابی به این مرد خواهد داد.

قنبر خطاب به آن سؤال‌کننده گفت: «ای مرد، اگر بدخواه مردم نباشی و اگر آدم راستگویی باشی تصدیق می‌کند که مقصود تو از این سؤال یاد گرفتن و دانش آموختن نیست. غفلت و بی‌سعادت‌ی تو را وسوسه کرده است تا از پیشوای مسلمانان علی چیزی بپرسی که عجیب باشد. شاید می‌خواهی خود را خیلی نازک خیال و زیرک معرفی کنی و با سؤالی حیرت‌انگیز نگاه جاهلان را به سوی خود بکشی و شاید تصور می‌کنی مسأله دشواری پرسیده‌ای که جواب ندارد. اما علی همه چیزهایی

را که خیر تو در آن است می‌داند...

جواب تورا خواهم داد ولی پیش از آنکه جواب سؤال را بشنوی بدان که زیر هر تار موی ریش شیطانی نهفته است تا تورا وسوسه کند و از راه راست بگرداند. ای مرد، ما هر روز در پنج نماز واجب ده بار از خدا طلب می‌کنیم که ما را به راه راست و راه نیک بختان هدایت کند و ده بار می‌خواهیم که ما را از افتادن در راه محرومان و گمشدگان نگاه بدارد و سؤال تو سؤال کسی نیست که از گمراهی در امان باشد. کسی که راه راست را می‌جوید همیشه چیزی را می‌پرسد و چیزی را می‌خواهد بداند که دانستن آن مایهٔ سعادت و بهروزی او یا دیگران باشد، وسوسهٔ شیطان است که شخص را به پرسیدن و دانستن چیزهایی می‌کشاند که هیچ سودی در آن نیست...

جواب تورا خواهم داد. اما ای مرد، عمر آدمی کوتاه است. وقتی افراد مردم وقتشان و عمرشان و فکرشان را در راه چیزهای بیهوده حرام می‌کنند برای یاد گرفتن چیزهای سودمند فرصت را از دست می‌دهند و هر روز خالی‌تر و بی‌خاصیت‌تر می‌شوند. آن وقت بی‌ارزش می‌شوند، آن وقت ناتوان می‌شوند، آن وقت زیر دست می‌شوند، نامراد و دشمن کام می‌شوند، آن وقت دیگران می‌آیند و بر ایشان سروری می‌کنند. راهنمای ما کتاب خداست و هیچ تر و خشکی نیست مگر اینکه در قرآن هست. اما قرآن هم مثلاً شمارهٔ ستارگان آسمان و شمارهٔ فرشتگان و پیغمبران را بیان نمی‌کند زیرا بسیاری از شمارگرها بیهوده است مگر آنجا که فایده‌ای از آن حاصل شود. آن که نبض بیمار را می‌شمارد طبیب تن است و در جستجوی علت بیماری است اما پیشوایان دین طبیب رفتار جامعهٔ بشرند، پیغمبر ما هم آمد تا مردم را به خیر و صلاحشان رهبری کند، نیامد که دانه‌های ماش را در آش بشمارد یا دانه‌های موی ریش را در صورت بیگانه و خویش...

سؤال کننده حوصله‌اش سر رفت و گفت: «ای قنبر، بسیار موعظه کردی ولی جواب مرا چه کردی؟»

قنبر گفت: «به همین کار مشغولم، برای اینکه موضوع روشن شود آیا می‌توانی بگویی که کار تو چیست؟»

سؤال کننده گفت: «شغل من ترازوسازی است. با چوب خرما و لیف خرما و برگ خرما ترازو می‌سازم و می‌فروشم ولی این چه ربطی به سؤال من دارد؟»

قنبرگفت: «ربطش این است که اگر یک ترازوساز یک سال وقت صرف کند و بکوشد و ترازویی درست‌تر و دقیقتر بسازد فایده‌کارش را زیادتر کرده، اما اگر دو روز وقت صرف کند و حساب کند که خود آن ترازو با چند دانه ارزن یا عدس هموزن است وقت خودش را به هدر داده است. البته سعادت در دانستن است اما دانش سودمند. اینک اگر تو بتوانی فایده دانستن شماره موی ریش را برای شخص خودت بیان کنی جوابی بدهم که تو را راضی کند.»

سؤال کننده هنوز به خود نیامده بود، گفت: «فایده‌اش را نمی‌دانم ولی چیزی پرسیدم و جوابش را می‌خواستم.»

قنبرگفت: «من هم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بینم ولی ضرر چنین سؤالی تلف کردن وقت دیگران و گمراه کردن فکر نورسیدگان است. اما هنوز جواب سؤالت را می‌خواهی؟ بسیار خوب، آیا عددشماری و حساب کردن را تا هزار و ده‌هزار می‌دانی؟»

گفت: «می‌دانم.»

قنبرگفت: «خیلی خوب ای برادر، دیگران که عاقل ترند کارهای مفیدتر بسیار دارند، اگر تو هیچ درد دیگری نداری و هیچ سؤال دیگر نداری و دانستن شماره موی ریش همه کس و کمبودهایت را چاره می‌کند، کاری آسان است. ریشی به این بلندی داری با قیچی کوتاه کن و پیش روی خود بگذار و بنشین موهایش را بشمار بین چندتاست و اگر هنوز راضی نیستی بگو.»

مردم از این جواب خوشحال بودند. چهره‌ها خندان شد و زمزمه‌ها شروع شد. دوست و دشمن به یکدیگر نگاه کردند. دشمن گفت: «من هم از این موضوع غافل بودم. حق با قنبر است.» دوست نادان گفت: «راستی عجب سؤال پرتی بود.» دوست دانا گفت: «برای همین بود که علی جوابش را به غلامش وا گذاشت.»

مرد پرسنده خجالت زده و شرمندگفت: «ای قنبر، راست گفتی. مرا از خواب غفلت بیدار کردی و به راه راست کشاندی، دیگر نمی‌خواهم شماره موهای ریشم را بدانم. اول خوشحال بودم که مسأله عجیبی می‌پرسم و حالا فهمیدم که مسأله عجیب پرسیدن هنر نیست. از وسوسه شیطان به خدا پناه می‌برم و حالا از چیز دیگر خوشحالم، از این که اگر سؤال بیهوده بود جواب‌دهنده عاقل بود و آنچه شنیدیم راهنمای سؤال و جواب برای دانا شدن بود.»

فرب روباه

روزی بود، روزگاری بود. يك روز روباه آمد پیش شیروگفت: «ارباب، وضع خیلی خراب است، هیچی پیدا نمی‌شود، آدمم بینم اینجاها در خدمت شماگوشتی چیزی نیست؟»

شیرگفت: به جان عزیزت من هم يك هفته است گوشت نخورده‌ام. سبزی و میوه هم که به مزاج من سازگار نیست. بعد از جستجوی بسیار خبر رسید که در آن صحرای روبروسه تا گاو وحشی با هم زندگی می‌کنند، ولی جلو رفتن کار حضرت فیل است، نمی‌دانم چکار کنیم.»

روباه گفت: «گاو وحشی؟ پناه بر خدا. اگر مرغی، خروسی چیزی بود من خودم يك کاری می‌کردم ولی شکارگاو کار شماهاست، خوب، تو از گاو می‌ترسی؟»

شیرگفت: «از يك گاو تنها نمی‌ترسم ولی گفتم که سه تا هستند و شاخهایی دارند که خیلی وحشتناک است، همینکه کسی به طرف آنها می‌رود، آنها پشت به پشت هم می‌دهند و از هر طرف شاخشان را حواله دشمن می‌کنند.»

روباه گفت: «خوب، اگر من بروم و میان آنها نفاق بیندازم و از هم جدا کنم و یکی یکیشان را تنها کنم چطور؟»

شیرگفت: «خیلی عالی است ولی آنها که به حرف تو گوش نمی‌دهند.»

روباه گفت: «چکار داری؟ کار من گول زدن است و می‌دانم که چه باید کرد. تو توی این آلونک بمان تا خبرت کنم. اگر کمی دیروزود شد بی صبری نکن، من دست خالی بر نمی‌گردم.»

روباه دوان دوان آمد پیش گاوها و دید بله، سه تا گاو قلچماق هستند. یکی سفید سفید، یکی سیاه سیاه، یکی هم قهوه‌ای.

گاوها به روباه گفتند: «چه عجب این طرفها، مگر راه گم کرده‌ای؟»

روباه گفت: «نه، از جنگل فرار کردم. آنجا تأمین جانی نداشتم، آنجا گرگ هست، پلنگ هست، شیر هست و دیروز شنیدم که شیرگفته است در این صحرا بوی گاو می‌آید. آدمم بگویم که هوای خودتان را داشته باشید و اگر اجازه بدهید من

هم پیش شما بمانم. گمان نمی‌کنم برای شما دوست بدی باشم.»
 گاوها گفتند: «خیالت راحت باشد. ما هوای خودمان را داریم. تو هم می‌توانی اینجا بمانی، ما از روباه بدی ندیده‌ایم.»
 روباه پیش آنها ماند و قدری خودش را مشغول علف خوردن نشان داد و بود تا شب شد. وقتی موقع خواب شد گاوها پشتشان را به هم کردند و سرشان را به سه طرف صحرا و مشغول نشخوار شدند. روباه هم در میان آنها قدری دراز کشید ولی گرسنه بود.

ساعتی که گذشت روباه آمد جلو گاوسياه و گفت: «من خیلی می‌ترسم.»
 گاوسياه پرسید: «از چه می‌ترسی؟» گفت: «از همه چیز، از شیر، از خرس، از پلنگ، از گرگ، از شکارچی.» گاوسياه گفت: «تا ما هستیم از هیچی ترس.»
 روباه گفت: «عیب کار این است که شب تاریک است. ما هیچی نمی‌بینیم ولی دشمن از دور ما را می‌بیند.»

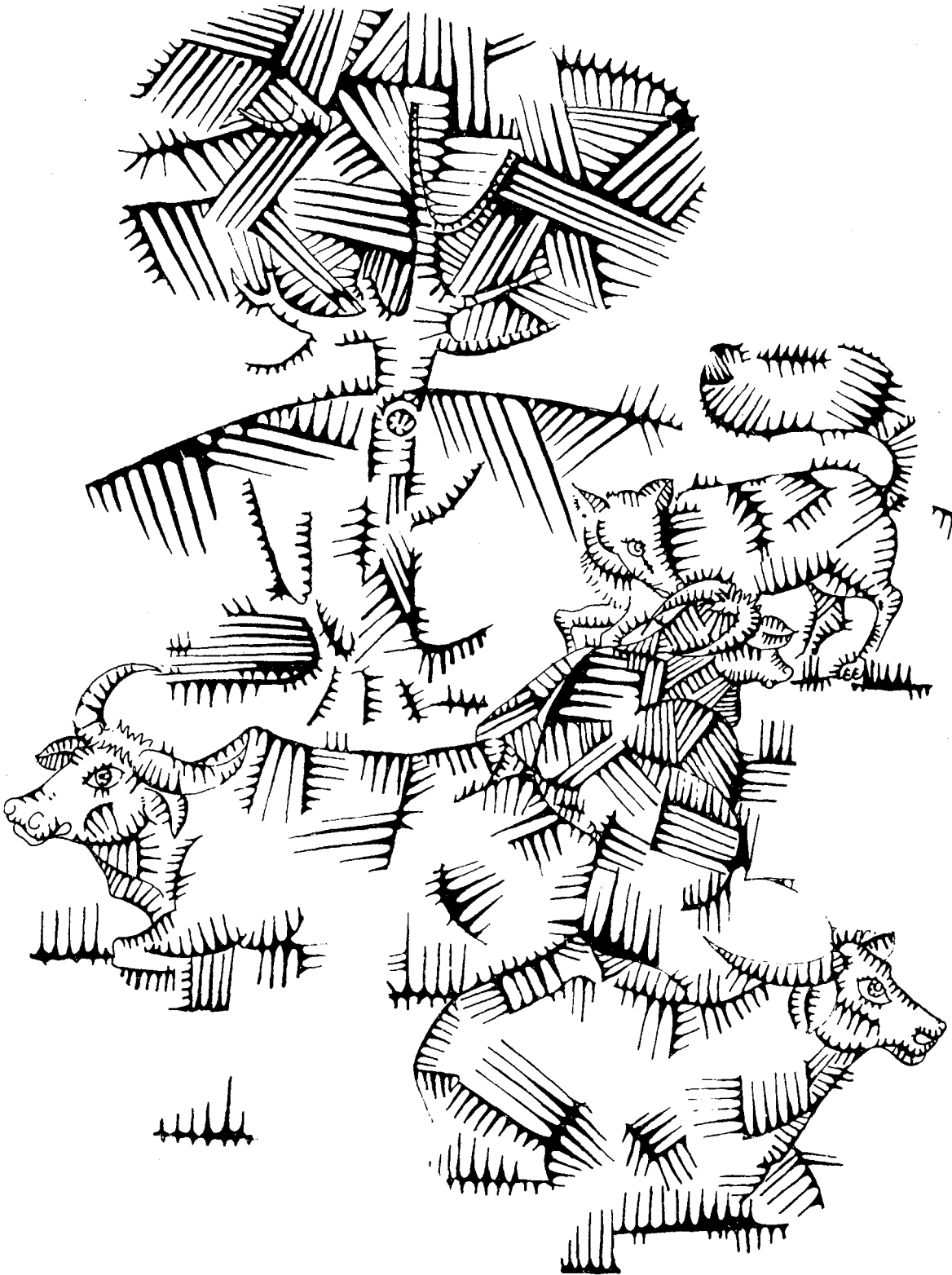
گاوسياه گفت: «دشمن هم نمی‌بیند، در تاریکی تنها چشم‌گره می‌بیند. او هم که دشمن نیست.»

روباه گفت: «چرا، شیر هم از خانواده‌گره است و خودش گفته است که شبها در این صحرای تاریک یک حیوان سفید می‌بینم. به نظرم این رفیق شما گاو سفید را می‌گفته است. خیلی بدجوری است این رنگ سفید که در تاریکی پیداست و جای ما را به دشمن نشان می‌دهد. اگر این گاو سفید نبود می‌توانستیم با خیال راحت بخوابیم، خیال راحت خیلی چیز خوبی است.»

گاو سياه قدری نگران شد و گفت: «چکار می‌شود کرد؟ او هم دوست ماست. ولی خوب، رنگ سفیدش چشمگیر است.»

روباه فهمید که گاو سياه آماده فریب خوردن است. آمد پیش گاو قهوای و همین حرفها را زد. گاو قهوای پرسید: «خوب، نظر گاو سياه چیست؟»
 روباه گفت: «گاو سياه می‌گوید اگر تو موافق باشی شرگاو سفید را کم کنیم و آسوده شویم.»

گاو قهوای پرسید: «چکار می‌توانیم بکنیم؟» روباه گفت: «اینش با من، اگر شما موافق باشید من درست می‌کنم.»
 گاو قهوای گفت: «من هم با نظر گاو سياه موافقم، آسایش فکر خیلی چیز خوبی



است.» روپاه برگشت پيش گاو سپاه وگفت: «گاو قهوه‌ای می‌گوید برای نجات جان سه نفر می‌شود یک نفر را فدا کرد. او اصلاً با گاو سفید مخالف است، حالا تو چه می‌گویی؟»

گاو سپاه گفت: «خوب، چطور گاو سفید را از اینجا دور کنیم.»

روپاه گفت: «اینش با من، فقط شما دو تا ساکت باشید تا درست کنم. نیم ساعت حرف نزنید، اگر هم چیزی از شما پرسید جواب ندهید، من او را از اینجا دور می‌کنم و می‌فرستم آنجا که عرب نی بیندازد.»

از آنها قول گرفت و آمد پيش گاو سفید وگفت: «دوست عزیز، من دارم از گرسنگی می‌میرم و گاو سپاه و قهوه‌ای هم می‌گویند به ما مربوط نیست. اینها عجب آدمهای مزخرفی هستند، ولی تو از همه خوبتر و مهربانتری و می‌دانی که من نمی‌توانم علف بخورم.»

گاو سفید گفت: «خیلی متأسفم ولی می‌گویی چکار کنم؟»

روپاه گفت: «قدری آن طرفتر یک آلونک هست و یک مرغ مردنی بی صاحب هم روی بام آن هست که خوراک مناسب من است ولی نمی‌توانم از دیوار بالا بروم، تو که خیلی مهربانی و خیلی خوبی با من همراهی کن تا از پشت تو بالا بروم و مرغ را بگیرم.»

گاو سفید گفت: «من نمی‌توانم دوستانم را تنها بگذارم ولی بگذار بپرسم ببینم چه می‌گویند.»

روپاه گفت: «دوستان؟ دوستان الآن خوابند، تویی که از بس وظیفه‌شناسی بیدار می‌مانی و نگهبانی می‌کنی. حالا هم شب است و شکارچی و دشمن نیست. بیا زودی برویم و تا آنها بیدار نشده‌اند برگردیم.»

گاو سفید دوستانش را صدا زد که اجازه بگیرد: «دوستان! دوستان!» ولی دوستان که با روپاه قرار سکوت گذاشته بودند جواب ندادند. روپاه گفت: «نگفتم؟ دوست تو منم که روز خواب و شب زنده دارم و می‌توانم تمام شب را بیدار بمانم. اگر تو با من همراهی کنی، می‌رویم من غذای خودم را برمی‌دارم و برمی‌گردیم و تا صبح نگهبانی می‌کنم که تو هم بخوابی و اگر خبر بدی شد همه را بیدار می‌کنم.»

گاو سفید گفت: «خیلی خوب، حالا که آنها خوابند برویم.» آمدند تا پشت آلونک. روپاه گفت: «حالا در یک چشم بهم زدن من مرغ را می‌گیرم.» پرید روی

پشت گاو و سرش را از روی دیوار آلونک جلو برد و آهسته به شیر گفت: «یکیشان را آوردم، زود باش...»

شیر پرید بیرون و دیگر مهلت نفس کشیدن به گاو نداد. او را از هم درید و خورد و روباه هم شکم خود را سیر کرد و استخوانهای گاو را زیر خاک کردند و روباه به شیر گفت: «وعده ما پس فردا نزدیک غروب در همین جا.»

روباه برگشت پیش گاوهای سیاه و قهوه‌ای و گفت: «گاو سفید را دنبال نخود سیاه فرستادم و حالا آسوده شدیم. دیگر در تاریکی سفیدی او ما را به چشم دشمن نمی‌کشد، من هم شبها تا صبح بیدارم و شما می‌توانید با خیال راحت بخوابید، اگر خدای نکرده خبر بدی شد بیدارتان می‌کنم.»

شب گذشت و فردا گاوها گفتند: «گاو سفید حیف شد. حالا اگر دشمن بیاید نمی‌توانیم دفاع کنیم.»

روباه گفت: «برگذشته افسوس نباید خورد. شبها که دیگر دشمن ما را نمی‌بیند روز هم که دشمن را از دور می‌بینیم و پای فرار داریم. هر اتفاقی هم بیفتد علاجش با من.»

روز هم به خوشی گذشت و شب هم گذشت و روز دوم روباه گاو قهوه‌ای را تنها گیر آورد و گفت: «حالا شبها آسوده شدیم ولی روز خیلی بدجوری است!»
گاو قهوه‌ای پرسید: «چطور؟»

روباه گفت: «بین، رنگ من و تو به رنگ خاک و علف نزدیک است. اگر یک شکارچی از سرکوه صحرا را نگاه کند اصلاً ما را نمی‌بیند ولی این گاو سیاه از سر چند فرسخی پیدا است و رنگ سیاهش برق می‌زند و نمی‌توانیم خودمان را از چشم دشمن مخفی کنیم. اگر رنگ او سیاه نبود روز هم آسوده بودیم. اصلاً سیاهی بد چیزی است، رنگ عزا و ماتم است و از همه رنگها بهتر رنگ زرد و قهوه‌ای و خاکی است که من و تو داریم.»

گاو قهوه‌ای گفت: «خوب چکار کنیم؟ رفیقمان است، ما که نمی‌توانیم به او بگوییم برودگم شود.» روباه گفت: «اگر تو موافق باشی و ساکت باشی من می‌توانم این گاو سیاه را دست به سرکنم و آن وقت خیالمان از هر حیث راحت باشد. دیگر تا عمر داریم این صحرای سبز مال ماست و اقبال اقبال ماست. راهش هم این است که او را ببریم در یک راه عوضی سرگردان کنیم و برگردیم. اگر هم تو خجالت می‌کشی

به او چیزی بگویی خودم ترتییش را می دهم. کاری که تو می کنی این باشد که هر چه از تو پرسید در جواب بگو «من حالم خوش نیست» دیگر هیچ حرفی نزن.»
 گاو قهوه‌ای گفت: «باشد.»

روباه آمد پیش گاو سیاه و گفت: «راستی راستی که این گاو قهوه‌ای عجب آدم مزخرفی است!»

گاو سیاه پرسید: «چطور؟»

روباه گفت: «هیچی، من از او یک خواهش کوچک داشتم و او روی مرا به زمین انداخت. این را تو که خیلی چیز فهم و عاقلی می توانی بفهمی. می دانی که من نمی توانم علف بخورم، به گاو قهوه‌ای گفتم یک خروس نیمه جان روی بام آن آلونک افتاده، بیاید به من کمک کند که بروم تا خروس نمرده و گوشتش حرام نشده بردارم. ولی او گفت: «به من مربوط نیست» در حالی که وقتی ما با هم رفیق هستیم باید به هم کمک کنیم. عوضش من هم شب تا صبح نگرانی می کنم. حالا تو که سالار ما هستی و از همه مهربانتر و خوبتری به او بگو از همراهی مضایقه نکند.»

گاو سیاه به خوبی و مهربانی خود امیدوار شد و از سالار بودن مغرور شد و آمد به گاو قهوه‌ای گفت: «دوست عزیز. این روباه مهمان ما و رفیق ماست، ما باید با او بهتر از این رفتار کنیم.»

گاو قهوه‌ای در جواب گفت: «من حالم خوش نیست، من حالم خوش نیست.»
 روباه به گاو سیاه گفت: «حالا دیدی؟ کاشکی از اول این خواهش را از تو کرده بودم و غصه دار نمی شدم.»

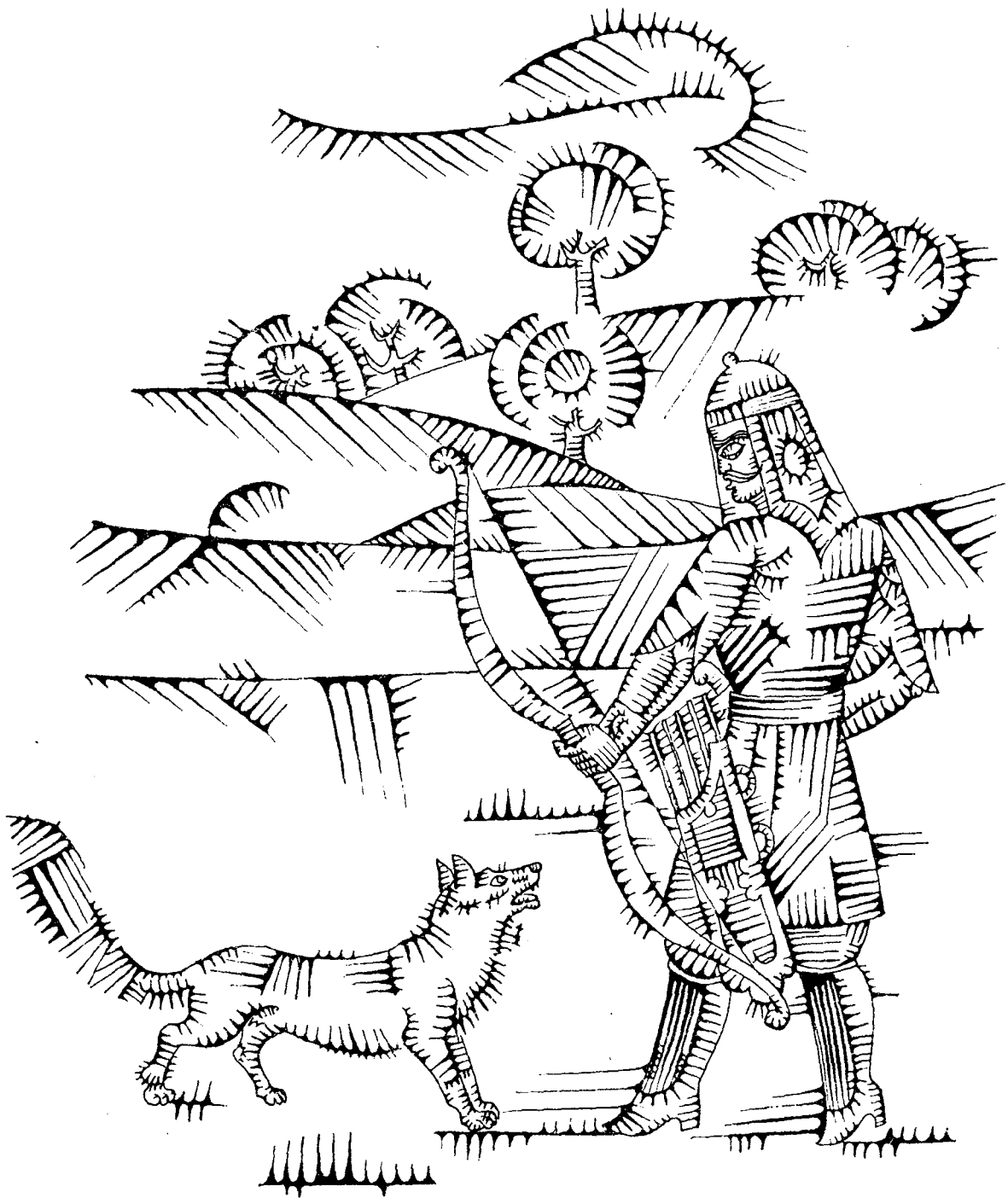
گاو سیاه گفت: «حالا هم چیزی نشده، آنجا که می گویی کجاست؟»

روباه به طرف جنگل اشاره کرد و گفت: «خروس روی آن آلونک است.»

گاو سیاه گفت: «خوب، بیا برویم، من کمک می کنم.» آمدند تا پای دیوار و روباه از گردن گاو سیاه بالا رفت، از بالای آلونک سرش را برد جلو و شیر را خبر کرد و گاو سیاه هم به سرنوشت گاو سفید دچار شد. وقتی شیر و روباه خوردند و سیر شدند استخوانهای گاو را زیر خاک کردند و روباه به شیر گفت: «وعده ما پس فردا ظهر همینجا.»

روباه برگشت و به گاو قهوه‌ای گفت: «دیگر همه چیز درست شد. حالا می توانیم

خوش باشیم، دیگر نه سیاهی داریم و نه سفیدی و شب و روز راحتیم.»



شب گاو قهوه‌ای راحت خوابید و روز با هم گردش کردند و شب دیگر آسوده بودند و روز بعد گاو به یاد دوستانش افتاد و گفت: «حیف شد که با آنها نفاق کردیم، حالا اگر دشمن بیاید بیچاره می‌شویم.»

روباه گفت: «دیگر ناشکری نکن. من تو را از شرسفیدی و سیاهی آسوده کردم و دیگر دشمن ما را نمی‌بیند، حالا هم باید به من کمک کنی تا بروم از پای آلونک خوراکی را که پنهان کرده‌ام بردارم.»

گاو قهوه‌ای که از کارهای روباه به شک افتاده بود گفت: «من پای آلونک نمی‌آیم و دیگر به حرفهای تو هم اعتماد ندارم، می‌ترسم شیری، پلنگی، چیزی آنجا باشد و سرا بخورد.»

روباه گفت: «بسیار خوب، درست فهمیدی ولی دیر فهمیدی و حالا دیگر فایده ندارد. در آلونک شیر خوابیده است و اگر تو نمی‌آیی او می‌آید. آن وقت که نمی‌آمد حساب دیگر داشت، شیر تو را امروز نمی‌خورد، همین چهار روز پیش خورد که گاو سفید را خورد، همین پیروز خورد که گاو سیاه را خورد و حالا که به من اعتماد نداری من هم رفتم خدا حافظ.»

روباه رفت و شیر را خبر کرد. گاو که حساب کار دستش آمده بود پا به فرار گذاشت و فریاد می‌کشید و روباه را دشنام می‌داد. گاو می‌دوید و شیر می‌دوید و همینکه به گاو رسید کارش را ساخت و او را هم خوردند. وقتی کار تمام شد نگاهشان بر تپه دور دست افتاد و یک شکارچی را دیدند که صدای گاو را شنیده بود و از تپه بالا آمده بود.

شیر گفت: «برویم به حساب این یکی هم برسیم.» روباه گفت: «نبادا، نبادا! این جانورها هیچوقت تنها نمی‌آیند. کار کار من است که تحقیق کنم و اگر شد او را هم پای آلونک بکشانم. وعده ما فردا سر ظهر توی آلونک.»

شیر که از حيله‌های روباه خبر داشت و چشته خور هم شده بود گفت: «حق با تو است، بینم چکار می‌کنی.» شیر رفت و روباه دوان دوان از طرف دیگر آمد پشت تپه و دید شکارچی تنهاست. پیش رفت و گفت: «شیر را دیدی؟»

شکارچی گفت: «دیدم و نزدیک بود با یک تیر کارش را بسازم ولی از تیررس من دور بود. حالا خوب شد که تو با پای خودت آمدی.»

روباه گفت: «ای داد و بیداد که فکر همه چیز را کرده بودم و حساب تیر و

کمان را نکرده بودم.»

شکارچی گفت: «همیشه همینطور است. همه کسانی که به دام می افتند و گول می خورند یک جای حسابشان اشتباه دارد. یکی چاه را ندیده است، یکی دام را ندیده است، یکی آلونک را ندیده است، یکی تیر و کمان را ندیده است یکی هم تجربه دیگر را نداشته است.»

روباه گفت: «ولی من می توانم با تو یک معامله بکنم. آیا پوست یک روباه بهتر است یا یک شیر زنده؟ اگر به من کاری نداشته باشی می توانم فردا ظهر یک شیر زنده دست و پا بسته به تو تحویل بدهم.»

شکارچی گفت: «شاید خیال می کنی با یک گاو سروکار داری، ولی من نقد را به نسیه نمی فروشم. حالا خودت بگو اگر می خواهی زنده بمانی بیا برو توی این کیسه، اگر هم می خواهی فرار کنی این تیر و کمان من است.»

روباه گفت: «زنده ماندن بهتر است.» رفت توی کیسه و شکارچی در کیسه را بست و گفت: «حالا بگو که شیر زنده را چگونه می خواهی تحویل بدهی؟»
روباه گفت: «اگر تو قول بدهی که به پوست من طمع نکنی و آزادم کنی می گویم.»

شکارچی گفت: «قول می دهم و قسم می خورم.»
روباه داستان گاوها و چشته خور شدن شیر را گفت و گفت حالا هم قرار است فردا ظهر شیر در آلونک حاضر شود و تو می توانی در آلونک تله بگذاری و شیر را دستگیر کنی.

شکارچی گفت: «امتحان می کنم و اگر راست گفته باشی به قول خود عمل می کنم.» آلونک را تله ای ساخت و فردا ظهر شیر را هم گرفت و شیر و روباه هر دو را برای فروش به شهر آورد.

روباه گفت: «داری نامردی می کنی. مگر تو قول ندادی و قسم نخوردی که اگر شیر را گرفتی دیگر به پوست من طمع نکنی و آزادم کنی؟»

شکارچی گفت: «نامردی را تو کردی که هم گاوها را گرفتار کردی و هم شیر را. ولی من به قول و قسم خودم عمل می کنم. به پوست تو هیچ طمعی ندارم و تو را در قفس بزرگ باغ وحش رها می کنم تا آزاد آزاد برای خودت بازی کنی.»

همشین بدنام

روزی بود، روزگاری بود. دسته‌ای از راهزنان راه کاروانی را بسته بودند و دارایی مسافران را برده بودند. وقتی خبر به شهر رسید حاکم دستور داد لشکری انبوه فراهم آوردند و فرسخها دورتر از محل واقعه اطراف بیابان وسیع را در محاصره گرفتند و راه آمد و شد را بستند و اندک اندک حلقه محاصره را تنگتر کردند و هر آینده و رونده‌ای را زیر نظر گرفتند تا عاقبت درگودی میان تپه‌های دور افتاده به دست دزدان دست یافتند، همه را گرفتند و دست و بازو بستند و پیش حاکم آوردند.

حاکم به قاضی گفت: «هیاهو در اندازید، دزدان را در جمع مردم محاکمه کنید، اگر بیگناهی در میان آنها هست بشناسید و گناهکاران را عذابی سخت بدهید و خبر آن را به همه جا برسانید تا دیگران بهوش باشند و راهها امن و امان شود.»

قاضی یکی یکی را محاکمه کرد و دزدان همه خود را بیگناه می دانستند و بهانه‌ها تراشیدند ولی اموال کاروان را تقسیم کرده بودند و هر یکی چیزی از آن داشت و هیچک نمی توانستند عذر موجهی بیاورند و ناچار اعتراف کردند که کارشان راهزنی است. اما یکی از ایشان گناه خود را به گردن نمی گرفت و می گفت: «من از ایشان نیستم و کارم دزدی نیست، شاعرم، نقاشم، نویسنده‌ام، هنرمندم و اگر بخت بد مرا با این جماعت پیوند داده است مرا با دزدان در یک ردیف نباید شمرد.» نامه‌ای پر از آثار فضل و بلاغت و شعر و حکایت و حدیث و روایت به حاکم نوشت و شکایت کرد که «قاضی حرف مرا نمی پذیرد و داد مرا نمی دهد، من دزد نیستم و اهل دانش و هنرم و حاکم باید به کار من توجهی دیگر داشته باشد.»

حاکم متأثر شد، جوان را احضار کرد و گفت: «نامه‌ای بسیار خوب نوشته بودی که دلیل فهم و معرفت است، چه می گویی؟»

گفت: «من دزد نیستم و خود را مستحق کیفر نمی دانم.» حاکم پرسید: «همدسته دزدان چرا بودی؟» گفت: «ایشان را نمی شناختم و کارشان را نمی دانستم. به ایشان خدمت می کردم و مزد می گرفتم، حساب می نوشتم و کتاب می خواندم و موعظه می کردم.» پرسید: «قاضی چه می گوید؟» گفت: «او مرا نیز همدست راهزنان

می‌شمارد و به‌عرایضم توجه نمی‌کند و عذرم را نمی‌پذیرد.»

حاکم دستور داد: «جوان را در حضور من محاکمه کنید.»

قاضی در حضور حاکم محاکمه را تجدید کرد و از جوان پرسید: «می‌دانستی که ایشان راهزنند یا نمی‌دانستی؟» گفت: «نمی‌دانستم و از وقتی کاروان را زدند فهمیدم و از همراهی با این جماعت پشیمان بودم.»

قاضی گفت: «بسیار خوب، نمی‌گویم که همشینی دلیل همکاری است ولی چگونه از این لباس دزدی که پوشیده‌ای شرمند نبودی؟» گفت: «راضی نبودم و شرمند بودم ولی چاره نبود.»

پرسید: «خوب، چند وقت است که این نا‌اهلان کاروان رازده‌اند؟»

گفت: «دو ماه است.»

پرسید: «آنجا که کاروان را زدند کجا بود؟»

گفت: «فلان‌گردنه در میان راه فلان شهر و فلان آبادی.»

قاضی پرسید: «آیا می‌توانی نقشه این راهها را روی کاغذ بکشی تا در راه شناسی به‌ما کمک کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ من این راهها را مانند کف دست می‌شناسم و در رسم نقشه هیچکس چون من استاد نیست.»

قاضی گفت: «آفرین! آیا می‌توانی شعری بسازی و پشیمانی خود را از همراهی با دزدان وصف کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ کلمه در دست من مانند موم نرم است و می‌توانم با یک شعر شوری برپا کنم.»

قاضی گفت: «بارک‌الله! آیا می‌توانی داستانی بنویسی و بر خورد دزدان را با کاروان و وحشت مسافران و گفت و شنید آنان را تعریف کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ ترس مردم قافله و التماس آنان و بیرحمی این دزدان خود داستان سوزناکی است.»

قاضی گفت: «احسنت بر تو! اما این دزدان چگونه زندگی می‌کردند که هیچکس ایشان را نمی‌شناخت؟ آیا در این مدت جز اهل آن قافله چوپانی، دشتبانی، مسافر تنهایی، صحراگردی، دهقانی، غریبه‌ای آشنایی از مردم آن نواحی در حوالی جایگاه این دزدان دیده نمی‌شدند؟»

گفت: «چرا، ولی دزدان با این گونه اشخاص کاری نداشتند و این اشخاص دسته دزدان را مسافرانی خوشگذران می دانستند.»

قاضی گفت: «با این ترتیب تو که دزدان را شناخته بودی و ناراضی و شرمنده بودی در مدت این دو ماه با اینکه به مردم آبادی اطراف دسترسی داشتی و اسیر دزدان نبودی و می توانستی نقشه راه و جایگاه دزدان را بکشی و داستان دزدی را بنویسی چرا دزدان را رسوا نکردی و خبر را به گوش راه بانان نرساندی؟ چرا از ایشان جدا نشدی و فرار نکردی؟»

گفت: «در این فکر بودم و توفیق یاری نکرد.»

قاضی پرسید: «آیا در این مدت هیچ شعر نساخته ای؟» گفت: «چرا، یک شعر.» گفت «بخوان.» جوان غزلی را که ساخته بود خواند.

قاضی به حاکم گفت: «بر من ثابت است که این جوان هم مانند باقی دزدان دزد است و گنااهش از دیگران بیشتر است که دانسته تر و فهمیده تر شریک و همکار ایشان بوده است. شعرش هم از بی دزدی و بیخیالی حکایت می کند. به شعر و داستان و معانی بیانش فریفته نباید شد زیرا که از همنشینی با دزدان پشیمان نیست. اگر دزد نبود همنشین ایشان نبود و اگر پشیمان بود پیش از دستگیری به جای غزل، شکایت نامه می ساخت. درخت را از میوه اش می شناسند و آدم بی معنی را از کارش و کسی که با بدکاران همنشین است و از آن راضی است همراه و همدست و یار و مددکار ایشان است. اگر از کارشان راضی نبود حتی اگر در دست ایشان اسیر بود می توانست به وسیله چوپانی، دهقانی، آینده و رونده ای راز ایشان را فاش کند. همنشینی دلیل هم خوبی است.»

جوان گفت: «ولی من جامه از تن کسی نکندم.»

قاضی گفت: «نمی توانستی، ولی از پوشیدن لباس دزدی پرهیز نکردی.»

جوان گفت: «با ایشان همدل نبودم.» گفت: «دروغ می گویی.» گفت: «توبه می کنم.» قاضی گفت: «حالا چاره ای ندارد. توبه پیش از رسوایی است، بعد از گرفتاری همه توبه کار می شوند.» گفت: «با من غرض داری و نمی خواهی از کیفر معاف شوم.» گفت: «همان غرضی را دارم که با دیگر راهزنان دارم.»

حاکم گفت: «به نظر می رسد که این هم محکوم است. تنها چیزی که از دیگر دزدان بیشتر دارد زبان آوری و هوشیاری است. دریغ از هوشیاری که در راه کج به کار می رود که اگر در راه راست بود به بزرگی و بزرگواری می رسید.»

حساب سرنوشت

روزی بود، روزگاری بود. سفر دریا بود و کشتی از ساحل حرکت کرد. مسافران کشتی چند تن از بازرگانان بودند که به تجارت می رفتند و دسته ای از جهانگردان که به سیاحت می رفتند. همینکه کشتی از ساحل دور شد دسته ای از مسافران روی عرشه به تماشا نشستند.

وقتی چند نفر تازه به هم می رسند و کاری و برنامه ای برای صحبت ندارند همینکه یکی موضوعی را به میان آورد حرفها به طرف آن موضوع کشیده می شود و هر کسی می خواهد بگوید: «من هم اینجا هستم.» و نظری و سلیقه ای را که دارد نشان می دهد.

نگاه مسافران به قایق کوچکی افتاد که دو نفر بر آن سوار بودند و از دنبال کشتی می آمد. یکی از میان جمع به قایق اشاره کرد و گفت: «اینها خیلی بد می کنند که با این زورق کوچک به میان دریا می آیند، اگر دریا طوفانی شود خیلی خطر دارد.»

با این حرف موضوعی برای «اظهار وجود» پیدا شده بود و هر کسی نظری داشت. یکی قضا و قدری بود و اراده انسان را در کارها هیچ و پوچ می دانست. دیگری سرنوشت انسان را نتیجه عقل و علم و تربیت می دانست. و هر کسی می خواست حرفی بزند. گوینده دومی به گوینده اولی جواب داد: «نه بابا، حساب سرنوشت در دست ما نیست و هیچکس هیچ چیز نمی داند. از کجا که کشتی به سلامت برسد و قایق نرسد.»

دیگران هم به حرف آمدند و این گفت و شنیدها پیدا شد:

- عجب حرفی می زنی، درست است که آدم همه چیز را نمی داند ولی هر کسی باید تا اندازه ای که ممکن هست حساب کارش را داشته باشد، بیفکری است که ناکامی را به دنبال می کشد.

- اگر راستش را بخواهید ما همه داریم با جان خودمان بازی می کنیم. آدم عاقل روی این تخته پاره های به هم چسبانده نمی نشیند و به میان آبهای کران ناپیدا

نمی‌آید.

- اهه! این که نمی‌شود، هرکسی یک کاری دارد، یکی تاجر است باید دنبال خرید و فروشش برود، یکی جستجوگر است دنبال تحقیق و دیدارش می‌رود. اگر همه از دریا بترسند و توی خانه بنشینند که همه کارهای دنیا لنگ می‌شود. البته باید در هرکاری راه بهترش را پیدا کرد، وقتی باید به سفر دریا رفت باید بهترین کشتی را انتخاب کرد، همین کاری که ما کرده‌ایم.

- بهترش هم آن است که مسافر دریا شنا کردن هم بلد باشد.

- خدا پدرت را بیامرزد. اگر دریا طوفانی شد و کشتی شکست و غرق شد در

میان دریا شناگری به چه درد می‌خورد؟

- نه، نه، این حرف از بی‌تجربگی است. هر چیزی دانستنش ازدانستن بهتر

است. کسی که شنا نمی‌داند در یک آب تنی ساده هم می‌تواند غرق شود و کسی که شنا می‌داند در میان دریا هم ممکن است خودش را نگاه دارد تا وسیله نجاتی پیدا شود.

- من هم همین را می‌گفتم، که قایق سوار اگر شنا هم بداند نزدیک ساحل

حرکت کند.

- من چیز دیگری می‌گفتم که نزدیک ساحل و دور از ساحل فرق نمی‌کند،

اگر عمر باقی باشد آدم توی خرمن آتش و میان موج دریا هم زنده می‌ماند و گرنه توی رختخواب خانه‌اش هم نمی‌ماند.

- نه عزیزم این حرف را زن، عمر باقی باشد یا نباشد یعنی چه؟ حساب زندگی

آدم که همه‌اش در دست سرنوشت کور و کر نیست. قسمت اعظم آن را خود آدم می‌سازد. اگر کسی به میان خرمن آتش برود و لباس نسوز نپوشیده باشد حتماً می‌سوزد، اگر عمر آدم به قضا و قدر بستگی داشت هیچکس در هیچ کاری وسایل ایمنی نمی‌ساخت. من که از همین حالا دارم می‌ترسم بخصوص برای این قایق سوارها.

- بیخود ترس. شاید آنها از من و تو خیلی زرنگ‌ترند. از کجا معلوم که شناگر

قابلی نباشند؟ می‌گویند هر دیوانه‌ای به کار خودش هوشیار است اصلاً چرا دریا طوفانی شود؟

- خوب، آنها هم احتیاط را رعایت کرده‌اند که دنبال کشتی بزرگ می‌آیند.

اگر احتیاجی داشته باشند می‌توانند با کشتی تماس بگیرند.

- اینها همه حرف است، خدا کند پیشامد بدی پیش نیاید وگرنه هیچکس نمی‌داند چه می‌شود.

- با وجود این شرط عقل آن است که هرکسی حساب پیشامدها را پیش از حادثه بکند. به‌قول معروف علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. زندگی بی‌حساب نیست. ما هم که تاجریم اگر فکر کنیم روزی را خدا می‌دهد و عقل ما هیچکاره است آن وقت زیره بار کنیم و به کرمان ببریم البته ضرر خواهیم کرد. بی‌حساب دست به کار زدن کار دیوانگان است.

اینها را می‌گفتند و کم‌کم باد شمال وزیدن گرفت و لرزشی برآب دریا پیدا شد و موجهای کوچک درهم غلتید و امواج بزرگتر خروشان شد. دریا طوفانی شده بود و کشتی به‌چپ و راست مایل می‌شد و زمین زیرپای مسافران بی‌آرام بود. مسافران دست در چوبها و بندها می‌زدند و خود را نگاه می‌داشتند و قایق که از دنبال کشتی می‌آمد بر چند موج چیره شد و عاقبت از تپانچه موجی سنگین سرنگون شد. دو قایق نشین درآب افتادند و دست و پا زنان از قایق جدا ماندند.

همه بینندگان در یک لحظه گفتند: «آه!» و یکی از بازرگانان که دلی مهربان داشت و خود شنا نمی‌دانست گفت: «الآن این بیچاره‌ها غرق می‌شوند، هر که می‌تواند همتی کند، هر کس بتواند این دو نفر را نجات بدهد صد سکه طلا از من پاداش خواهد گرفت. برای هر یکی پنجاه سکه.»

شاگرد ملاح که آمده بود بادبان کشتی را فرود آورد این حرف را شنید و گفت: «کار کار من است، هیچکس دیگر نمی‌تواند از این موجها جان سالم به‌در ببرد.» لباسش را سبک کرد و به‌میان آب پرید و با سعی بسیار یکی از آن دو نفر را نجات داد و به کشتی آورد و دیگری در میان موجها ناپدید شد.

گوینده اولی گفت: «همین چیزها را می‌گفتم، حالا دیدید!»

دو نفر جواب دادند: «ما هم همین را می‌گفتیم، آن یکی عمرش تمام شده بود غرق شد، این یکی عمرش باقی بود نجات یافت. هیچکس هم هیچ چیز نمی‌داند و هر کسی سرنوشتی دارد.»

دو نفر دیگر جواب دادند: «ما هم همین چیزها را می‌گفتیم، اکنون چه کسی پنجاه سکه طلا پاداش گرفت؟ کسی که شنا می‌دانست. هیچکس دیگر در این میان دریا چنین بهره‌ای نبرد. این جوان روزی کوشش کرده و شنا یاد گرفته امروز از هنرش

بهره‌مند شد.»

یکی گفت: «من هم همین چیزها را می‌گفتم که از اولش می‌ترسیدم، دیدید چگونه آن یکی غرق شد؟»
آن وقت شاگرد ملاح که یکی از قایق‌نشینان را نجات داده بود و به این حرفها گوش می‌داد به‌سخن آمد و گفت:

«درست است. دریا خطر دارد و زندگی پیشامدهای حساب‌نشده فراوان دارد. ولی حساب دیگری هم در کار هست: پاداش را من گرفتم که شما می‌دانستید، این مزد دانستن و اجر هنر است، اگر یک نفر دیگر هم می‌توانست کمک کند هر دو را نجات می‌دادیم ولی من قدرت نداشتم هر دو را به کشتی برسانم. اگر هر دو را می‌گرفتم آنها از ترس جان به من می‌آویختند و کار دشوار می‌شد و شاید مرا هم غرق می‌کردند. اما آنها دوبرادر بودند از اهل محله ما و من ایشان را می‌شناختم همینکه در آب پریدم همه چیز یادم آمد. یکی از ایشان در بچگی که با هم بازی می‌کردیم به‌ستم بر من سیلی زده بود و این یکی روزی دیگر که در بیابان خسته بودم مرا بر شترش سوار کرده بود و سرنوشت امروزشان را خودشان ساخته بودند. امروز من می‌توانستم تنها یکی را نجات بدهم و بایستی یکی را انتخاب کنم و میل خاطر من به این یکی می‌کشید. هر کس دیگر هم به جای من بود اول کسی را نجات می‌داد که از او خوبی دیده بود، من هم همین کار را کردم.»

- ولی مسافران همچنان حرفهای خودشان را تکرار می‌کردند:
- اگر او ایشان را نمی‌شناخت که انتخاب معنی نداشت.
- اگر ایشان به میان دریا نیامده بودند که آن یکی غرق نمی‌شد.
- اگر از کشتی دور بودند که این یکی هم نجات نمی‌یافت.
- اگر...

لوطی انتری و جدال عموعلی با داش علی

روزی بود، روزگاری بود. همت آباد شهری بود مانند علی آباد با همه جور آدم و زندگی فراهم. نه اینکه غم نداشتند، یا چیزی کم نداشتند. هر جا که آدمی هست، یک بیش و کمی هست. دنیا به این درازی، ندیده بی نیازی. تا بازی را نبازی، باید هم‌اش بسازی. در همت آباد هم مردم این را می فهمیدند و هر روز سعی می کردند هر چه را ندارند بسازند ولی قدر آنچه را داشتند هم می دانستند. اگر شهرشان چهار بازار نداشت بازارچه ای داشت و اگر مدرسه خانی نداشت مسجد یارانی داشت.

در همت آباد هر چیزی داستانی دارد و قصه مسجد یاراناش این است که همت آباد مسجد نداشت و در میان محله شخصی به نام عموعلی خانه ای قدیمی و بزرگ داشت که یادگار اجدادی بود. یک روز از روزها در فصل بهار باران فراوانی بارید و آب باران جمع شد و خیلی شد و سیلی شد و به خانه درافتاد و خانه ویرانه شد. عموعلی نه پولی داشت که خانه را دوباره بسازد نه دلش راضی می شد زمینش را بفروشد و برود. ناچار در یک دالان تنگ و تاریک که سقی رویش مانده بود منزل کرد و کسی هم ندید که عموعلی از این پیشامد آه و ناله ای و شکوه و شکایتی داشته باشد. شکوه و شکایت بکند که چه بشود؟ آیا کسی می آمد خانه اش را می ساخت؟ نه، آه و ناله تنها این نتیجه را داشت که مردم از حرفهای او ناراحت شوند و خسته شوند و دیگر احوالش را هم نپرسند و عموعلی این را می دانست و همچنان آرام و مهربان بود و آثار غم تازه ای در گفتار و رفتارش به چشم نمی خورد.

یکی به او گفت: «عموعلی، خیلی بد شد که خانه، خراب شد.»

جواب داد: «نه عمو، خیلی خوب شد که روی سرم خراب نشد.»

یکی پرسید: «عموعلی، حالا کی می خواهی خانه را بسازی؟» جواب داد:

«عمو، من که بنا نیستم، خانه را بنا می سازد. من فقط سقایی اش را می کنم.» طرف گفت: «زنده باشی عموعلی که هیچ وقت دلت را نمی بازی و گریه نمی کنی.» عموعلی جواب داد: «پاینده باشی، چرا عمو، گریه هم می کنم ولی پیش خریدارش می کنم. خریدار دل شکسته و اشک و این چیزها خداست، مردم که تقصیری ندارند.» و

حرفهای عموعلی همیشه برای مردم دلنشین بود.

عموعلی مردی بود که تنها زندگی می‌کرد ولی زیاد هم تنها نبود زیرا همه مردم او را دوست می‌داشتند و او هم بیش از آنکه عمومی بچه‌های برادرش باشد عمومی همه مردم بود. از بس عموعلی به مردم گفته بود «عمو» اسم خودش را گذاشته بودند عموعلی و هیچ کس به او نمی‌گفت علی سقا. کارش سقایی بود و این هم عیبی نداشت. کار او نه آن سقایی‌گدایی وار بود که آبی به تشنگان بفروشد. در روزگاری که مردم با آب چشمه و آب انبار زندگی می‌کردند سقایی شغلی بود که مردم به آن حاجت داشتند. هر جا که آب لازم بود و آب جاری به آن نمی‌رسید سقا را خبر می‌کردند تا با مشک آب برساند و او یکی از سقاهای محل بود و تفاوتی که عموعلی با سقاهای دیگر داشت این بود که عموعلی سقای کتابخوان بود.

در جبهای عموعلی همیشه چندتا کتاب پیدا می‌شد و هر وقت فرصت پیدا می‌کرد می‌نشست به خواندن. می‌پرسیدند: «عموعلی چه می‌خوانی؟» می‌گفت: «چیزی نیست، می‌خواهم خودم را مشغول کنم که حوصله‌ام سر نرود.» وقتی هم کار روزانه‌اش تمام می‌شد تا هر وقت بیدار بود خودش را با کتاب خواندن مشغول می‌کرد. خواندن و نوشتن را از پدرش یاد گرفته بود، مدرسه دیده و درس خوانده نبود ولی از بس کتاب خوانده بود درباره هر چیزی حرفی برای گفتن و شعری هم برای شاهد آوردن داشت و هر جا کار می‌کرد از اینکه عموعلی را گیر آورده‌اند خوشحال می‌شدند زیرا علاوه از کارش از همفکری و معرفت او هم استفاده می‌کردند. کارگران ساختمانی و نانوایی که بیشتر با او سروکار داشتند او را یک ملای بی ادعا یا یک درویش عارف می‌دانستند اما خودش می‌گفت: «من درویش نیستم سقای همت‌آبادی‌ام چند تا کلمه حرف هم که بدم از توی کتاب یاد گرفته‌ام و هر کسی می‌تواند یاد بگیرد.»

عموعلی یک دفتر شعر هم داشت که خودش ساخته بود و اینها نتیجه فرصتهایی بود که نمی‌توانست کتاب دست بگیرد و بخواند. با خود می‌گفت: «چه مانعی دارد. یکی عطار نیشابوری می‌شود، یکی قصاب کاشانی، یکی کفاش خراسانی، یکی هم باید باشد که سقای همت‌آبادی باشد.»

ولی این کار برای عموعلی یک دلخوشی پنهانی بود و هیچوقت شعرهایش را برای کسی نمی‌خواند. علتش هم این بود که در کتابی قصه‌ای خوانده بود که

شاعری با هر بهانه‌ای شعرهایش را برای دیگران خوانده بود و مردم از دست او عاجز شده بودند و عموعلی از این قصه عبرت گرفته بود. می‌گفت: «شعرهایم را کتاب می‌کنم و به یادگار می‌گذارم. آنوقت هر که خودش می‌خواهد می‌خواند نه اینکه هر که را من گیر می‌آوردم به تله بیندازم و برایش شعر بخوانم.» عموعلی از هر چه می‌خواند پند می‌گرفت و بیخود نبود که توانسته بود خودش را در همت‌آباد عزیز کند و مردم از معاشرت با او خوشحال می‌شدند.

خوب، حالا باران خانه عموعلی را خراب کرده بود اما خانه دلش آباد بود. یک شب که نمازش را خوانده بود و شامش را خورده بود و قدری کتاب خوانده بود و خسته شده بود و خوابیده بود داشت فکر می‌کرد که: «خوب، آخر و عاقبت با این خانه خرابه چه باید کرد؟» و نمی‌دانست. وقتی خوابش برد هنوز فکر خانه خراب در سرش بود و خواب دید که دارند در زمین خانه‌اش مسجد می‌سازند و خودش هم با کارگران و سقاها کمک می‌کند.

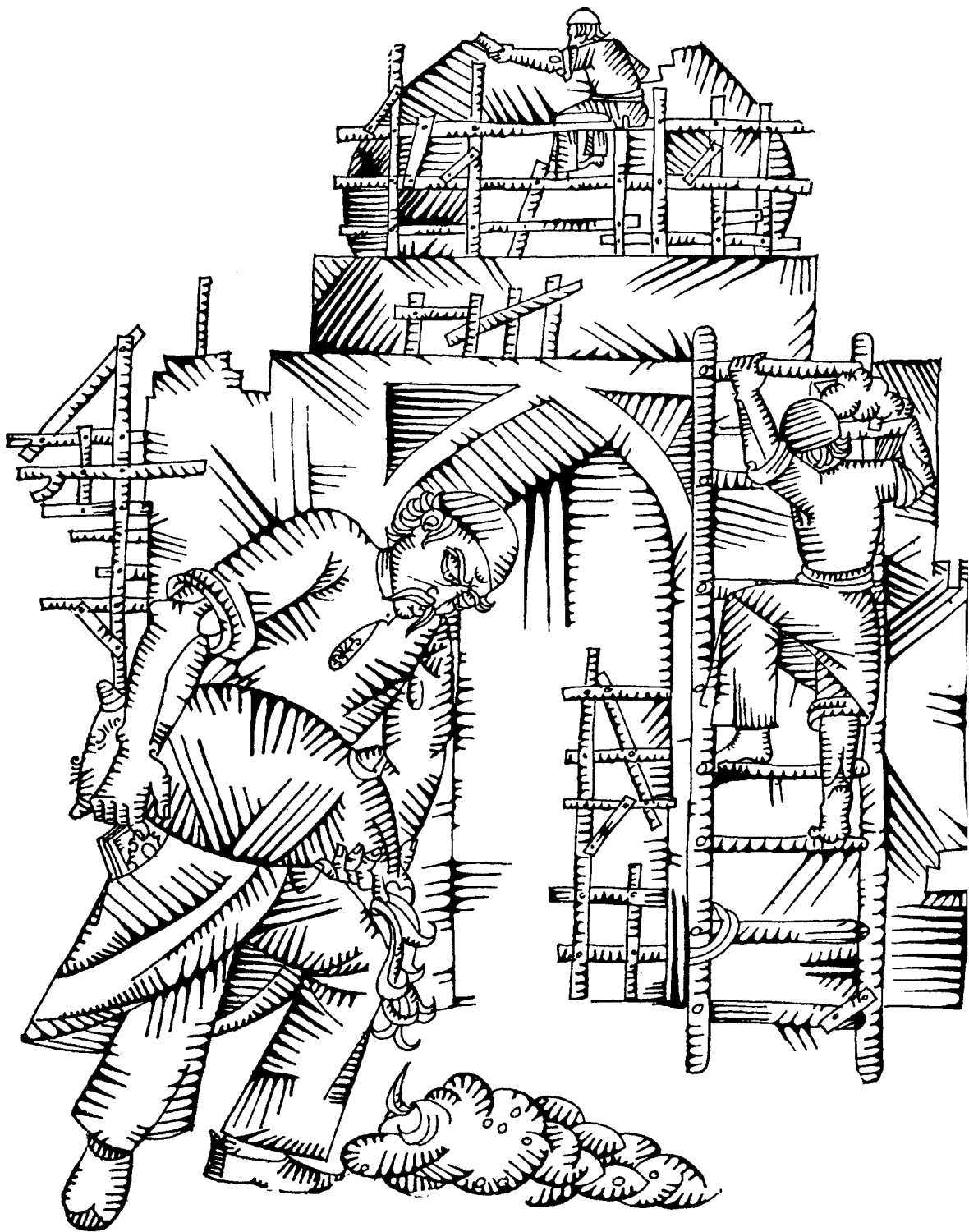
با خوشحالی از خواب پرید و گفت: «همین کار را خواهم کرد. در بیداری به عقلم نرسید، در خواب یادم دادند. عموعلی خانه نمی‌خواهد ولی همت‌آباد مسجد می‌خواهد و با قدری همت ساخته می‌شود. باران خدا خانه مرا خراب کرد ولی من در اینجا خانه خدا می‌سازم و اسمش را هم می‌گذارم مسجد باران.» بلند شد و نشست و چراغ را روشن کرد تا اعلان بزرگی بنویسد اما کاغذ بزرگ نداشت. به یاد یک تکه کرباس افتاد که بود و نمی‌دانست به چه کاری آید. آن را پیدا کرد و با مرکب سیاه و یک تکه چوب اعلانی به این مضمون نوشت و روی دیوار نصب کرد:

«ای مردم همت‌آباد، بر شما بشارت باد! خانه من خراب شد ولی مایه ثواب شد. در اینجا مسجد بنا می‌شود و خانه خدا می‌شود. زمینش حاضر است و خرج ساختمانش غایب است حاضران به غایبان برسانند و کاری کنند که همه یاری کنند تا به کمک یاران مسجد باران ساخته شود. ده نفر یاری کننده با همت هیأت امنا می‌شوند و دیگران سرور ما می‌شوند. بنده هیچ کاره است و خدا همه کاره. کار نیک اندکش هم بسیار است و توفیق خدا نیز در کار است طلا و نقره مرغوب است دینار و ریال هم مطلوب است و طشت و بادیه هم در حساب خدا محسوب است. هر که دارد با هر چه دارد یاری کند و هر که ندارد در کارش همکاری کند. در انتظار یاری یاران برای بنای مسجد باران، عموعلی سقا.»

همه جا صدای اخلاص را می‌شناسند و با این ترتیب مردم همت‌آباد از مرد و زن و کوچک و بزرگ به این دعوت پاسخ دادند. یکی دینار و درهم داد و یکی غله درهم؛ آن یکی خشت و آجرش را داد، این یکی تخته درش را داد. آن یکی بیل و این یکی زنبه، دیگری پشم و دیگری پنبه. پسری پول قلکش را داد، دختری هم عروسکش را داد. مادری گوشواره و انگشتر، پدری داد هدیه‌ای بهتر. آن یکی داد صد تومان نقد، این یکی وعده سرخرمن. آن یکی کاه‌گندم و جو داد، این یکی رخت کهنه و نو داد. شد فراهم کنار دیواری، جمعه بازار و شنبه بازاری. جمع شد پول و راه شد هموار، بسته شد هر طرف قرار و مدار. چونکه مردم به کار شد همدل، سهل و ساده است حل هر مشکل. از هر خانه‌ای دستی به همکاری دراز شد و همت‌آباد با خودیاری مردم سرفراز شد. نتیجه حاصل شد و مسجد کامل شد و هیأت امنا گفتند: «چرا مسجد باران؟ بگو مسجد یاران.» و این نام روی مسجد ماند و مردم هم یاد گرفتند که وقتی بخواهند همه چیز را می‌سازند حتی با دست خالی ولی با همت عالی. و همت‌آباد که اول یک ده کوچک بود کم‌کم شهری شد با همه چیز از درشت و ریز، کوچه و خیابانی، بامی و ناودانی، میزبانی و مهمانی، جشنی سوری عزایی، دودی دمی غذایی، خواب و بیداری، کار و بیکاری، کارگر و کاسب و هر چه به آن مناسب، در کوچه آینده و رونده‌ای و درخانه‌گریه‌ای و خنده‌ای، بچه‌ها بیجگی‌شان را می‌کردند و بزرگها بزرگی‌شان را، و مردمی چون مردم زمانه، خوب و بد و میانه، هرکسی یک کاری داشت، گاهی گرفتاری داشت گاهی هم نداشت، دور هم جمع می‌شدند، پروانه و شمع می‌شدند، از همه‌چی گذشته، نوشته و نوشته، وقتی عروسی می‌شد، وقت روبوسی می‌شد، محله شاد می‌شد، خوشی زیاد می‌شد، از خویش و از بیگانه، پر می‌شد صحن‌خانه، مطرب بزن به‌شادی، عروسی و دامادی، مثل تمام دنیا، چه اینجا و چه آنجا.

و آن شب در همت‌آباد یک مجلس عروسی برپا بود و گروهی دعوت داشتند، گروهی هم قوم و خویش بودند یا همسایه و چون جشن عروسی شب عید غدیر بود مجلس کم‌نظیر بود. مهمانها از همه جور درکنار هم نشسته بودند و علاوه بر نقل و نبات و ذکر صلوات و شور و شعف، دف‌زنان و کف‌زنان، مجلس عروسی به یک سرگرمی دیگر هم آراسته بود و آن بازی لوطی انتری بود.

لوطی انتری یک مجلس آرای عوام‌پسند بود که کار اصلی اش معرکه‌گیری و



به بازی واداشتن میمون بود اما در چشمبندی و تردستی و شعبده بازی و شیرینکاریهای تعجب انگیز هم دستی داشت؛ یک میمون هم داشت که از آن بازیگرهای شیطان بود. لوطی انتری که سالها در کار خودش تجربه داشت مزاج مردم را می شناخت و فهمیده بود که هر قدر مردم بیسوادتر و بیفکرتتر باشند بیشتر برای وقت تلف کردن آمادگی دارند و برای وقت تلف کردن هم چیزی بهتر از دامن زدن به هوسهای حیوانی آدمها نیست. به همین جهت شاگردش غلامعلی را با لباس دخترانه به مجالس عیش و سرور می برد و او را با حرفها و ترانه ها و حرکاتی که خیلی هوس انگیز بود به چشم مردم می کشید با این بازار گرمی پول بیشتری در می آورد. و آن شب صاحب عروسی فرستاده بود لوطی انتری را با تقدیم هدیه و خواهش و التماس از عیش آباد آورده بود تا جلوه عروسی را بیشتر کند.

وقتی مردم شنیدند که لوطی انتری به عروسی می آید بچه ها و جوانها همه اهل محله را خبر کردند و کوچۀ عروسی بازار شام شد. هر که می پرسید آنجا چه خبر است؟ جواب می شنید: «هیچی، آنجا عروسی است ولی لوطی انتری هم می خواهد بیاید.

وقتی جشن عروسی برپا شد دیگر درخانه جای سوزن نبود، در و بام و ایوان و حیاط و اتاق و راهرو پر از مرد و زن و بچه بود که بیشتر نه تنها به عروسی بلکه به تماشای لوطی انتری آمده بودند. تخت روی حوض میان حیاط جای طرب سازان بود و صاحبخانه مهمانهای عزیزش را در اتاق بزرگ مقابل صحنه جا داده بود. یکی از مهمانان به نام «دبیر علی» استاد مدرسه ای بود که داماد به شاگردیش افتخار داشت و می گفتند دانشمندی ریاضیدان است. پهلوی او هم یکی از همسایگان خانه داماد به نام «داش علی» نشسته بود که مردی عامی بود و پشت دستش خال کوبیده بود. در طرف دیگرش هم عموعلی نشسته بود که آن روز در خانه داماد سقایی می کرد و شب با عزت و احترام او را نگاه داشته بودند.

جای عروس و داماد در اتاق پهلویی بود که بیشتر زنها و دخترها جا را تنگ کرده بودند و اگر لوطی انتری نمی آمد شور و شادی ایشان برای یک محله بس بود. بعد از اینکه یک دور با شربت و شیرینی از حاضران پذیرایی شد گوینده مجلس در بوق دمید که: «سروران و عزیزان، اکنون به شاد کامی عروس و داماد و همه آرزومندان، بازیگر مشهور، رامشگر مسرور، سازنده تار و تنبور، نوازنده سرنا و شیپور،

بافنده داستان شادی، راننده رنج نامرادی، طوطی هندوستان و بلبل باغ و بوستان، میمون باز ماهر و مجلس آرای ساحر، لوطی انتری طرب ساز همراه با لعبت طنناز، مسحورکننده روانها، مشغول کننده جوانها، لرزاننده جنباننده، پوشیده نماینده، به خوبی و قشنگی، مثل بت فرنگی، در این مجلس پرشور بساط عیش و سرور می گسترانند...»

صدای کفها و دفها برخاست و گردنها کشیده شد و نفسها در سینه ها حبس شد و لوطی انتری در حالی که زنجیر میمونش را گرفته بود پرید روی تخت و به دنبال او شاگردش غلامعلی با کلاه گیس بدلی، دایره زنگی در دست، با ادا و اطوار مناسب بالا رفت و یک دور به دور خود گشتند و تعظیمی به حاضران کردند و شیرینکاریهایشان را شروع کردند.

گفتند و شنیدند و خواندند و خندیدند و خندانند و رقصیدند و چرخیدند و چرخانند و زدند و کوبیدند و بچه ها با سرو دست و گردن با آنها همراهی کردند و جوانها کف زدند و زنها دف زدند و چنان شور و شغب و اوج طربی پیدا شد که بعضی به جای تماشا بر می جستند و فرو می جستند و بعضی به جای خنده جیغ می کشیدند و در این میان عموعلی خوشحال و ساکت بود و استاد دبیرعلی بغل دستش به سقف و در و دیوار نگاه می کرد و لبش را به دندان می گزید و داش علی شکمش را با دو دست گرفته بود و از بس خندیده بود دهانش کف کرده و چشمش از اشک پر شده بود. وقتی برنامه لوطی انتری تمام شد داش علی همچنان می خندید و گاهی ساکت می شد و دوباره با یادآوری آنچه شنیده و دیده بود هری به خنده می زد.

معلوم نشد که داش علی، استاد دبیرعلی را از کجا می شناسد اما بعد از اینکه قدری آرام شد نگاهش به نگاه استاد افتاد و چون می خواست خوشی و رضایت خود را از کارهای لوطی انتری اظهار کند به دبیرعلی گفت: «ملاحظه فرمودید آقا؟»

استاد دبیرعلی لبخندی زد و جواب داد: «بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه، بله خوب ندارد، یک همچو آدمی جواهر است.»

دبیرعلی جواب داد: «آدم، بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه واقعا تو بدت آمد؟ آیا تو می توانستی مجلس را این طور به شور و شوق در بیاوری؟»

دبیرعلی جواب داد: «من؟ نه، این مجلس را؟ نه.»

داش علی گفت: «خوب دیگر، بعضیها فقط قیافه می گیرند ولی اینها شور و هیجان می آفرینند و مردم را شاد می کنند، مگر نیست؟»

دبیرعلی گفت: «خوب، البته اینجا جشن عروسی است.»

داش علی گفت: «کاشکی هر روز و همه جا جشن عروسی بود.»

دبیرعلی دیگر جوابی نداد. چند لحظه گذشت و برخاست و با نگاهی به داش علی

و عموعلی گفت: «خوب، دوستان، خداحافظ.» و رفت.

وقتی استاد دبیرعلی رفت عموعلی به داش علی گفت: «کار خوبی نکردی،

چکار داشتی استاد دبیرعلی را ناراحت کنی؟ کار من و کار تو و کار دبیرعلی و کار

لوطی انتری چه ربطی به یکدیگر دارد؟»

داش علی گفت: «نه آخر، من از این می سوزم که او همه اش به سقف و در و

دیوار نگاه می کرد و یک ذره هم توی نخ لوطی نبود، اینها همین را بلدند که

خودشان را بگیرند و پیشانی درهم بکشند ولی یک لوطی انتری به صد تا اینها

می ارزد.»

عموعلی گفت: «برعکس، صد تا لوطی انتری هم ارزش یکی از اینها را ندارند.

این چه حرفی است که می زنی؟ این آدم دانشمند است و لوطی انتری یک دلچک

است. اصلاً تو چرا اینها را با هم مقایسه می کنی؟ اینها چه ربطی به هم دارند؟»

داش علی گفت: «ربطش این است که این لوطی انتری الآن چقدر پول گرفته

باشد خوب است؟ عوضش هم اینقدر مردم را خوشحال کرد. او هر روز و هر ساعت

می تواند همین کار را بکند ولی استاد شما چه؟ اگر بلند شود چهارتا کلمه حرف

بزند همه خوابشان می گیرد.»

عموعلی گفت: «نمی دانم تو چه می خواهی بگویی. لوطی انتری اگر توی طلا و

نقره هم غلت بزند یا از خوشی بترکد باز هم یک لوطی انتری است ولی استاد دبیرعلی

یک انسان کامل است، یک دانشمند است، یک موجود لایق احترام است.»

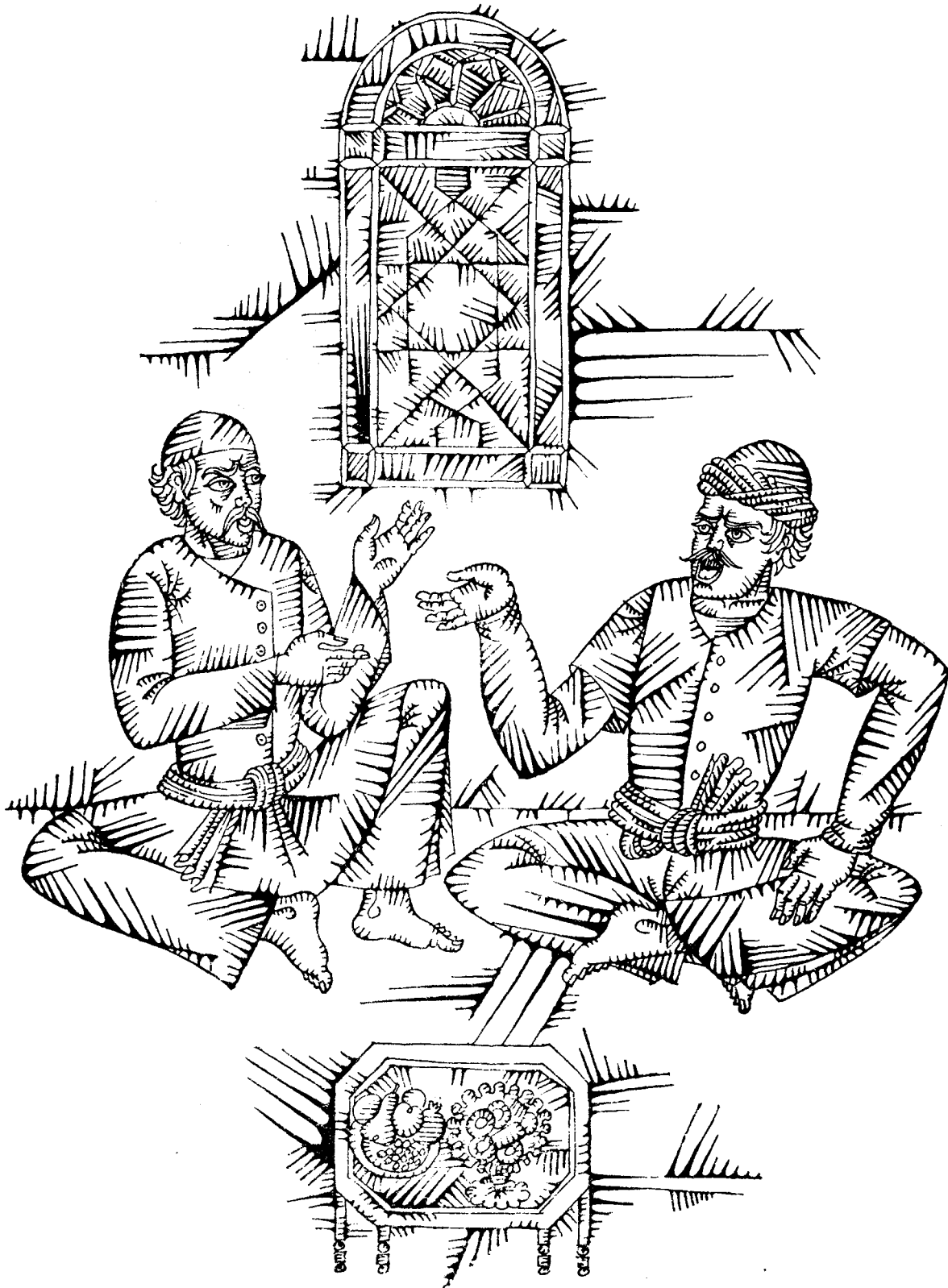
داش علی خنده را سرداد و گفت: «احترام، احترام! مگر این مردم را نمی بینی

که چطور برای دیدار لوطی جمع شده اند و از آمدنش خوشحال می شوند و به پایش

پول می ریزند، ولی استاد آیا می تواند یک چین غم و غصه را از پیشانی کسی باز

کند؟»

عموعلی گفت: «نو برادر، خیلی از مرحله پرتی. سر رشته تمام زندگی ما در



دست همین دبیرعلی و کسانی مانند اوست و تو همین جشن عروسی را می بینی و لوطی انتری را و سرگرمی یک مشت آدم خام را. آیا لوطی انتری می تواند پسر و دختر تو را تربیت کند و به آنها حساب و کتاب یاد بدهد؟ اگر فردا افتادی پایت شکست می تواند پای شکست‌ها را درمان کند؟ اگر خواستی خانه بسازی آیا می تواند برایت نقشه بکشد؟ آیا می تواند قفل صندوق را تعمیر کند؟ آیا لوطی انتری می تواند برایت لباس بدوزد؟ پارچه بیافد؟ کفش بسازد؟ گندم بکارد؟ نان ببزد تا تو زهرمار کنی (ببخشیدها)؟ نه خیر، هیچ کاری که به درد زندگی بخورد بلد نیست، همین بلد است، پولت را بگیرد و برایت بازی در بیاورد و به ریشت بخندد و برود. تازه اگر همین میمونش مریض شد باید برود دست و پای استاد را ببوسد تا او را معالجه کند.»

داش علی گفت: «خوب، من از کارهای لوطی خوشم می آید، ولی عجیب است؛ این استاد دبیرعلی که این همه کار بلد است، من نمی دانستم که او هم ریاضیدان است، هم شکسته بند است، هم مهندس است، هم قفل ساز است، هم کشاورز است، هم نانوا است، هم دامپزشک است. پس معلوم می شود این بابا هم برای خودش آدمی است، پس بگو، یارو از بس کار دارد و فکر دارد مغزش خشک شده، این است که لبش به خنده باز نمی شود و در شادی مردم هم شریک نمی شود!»

عموعلی قدری ناراحت شد و گفت: «باید بگویم که یا نمی فهمی یا نمی خواهی بفهمی. من نگفتم که این دبیرعلی همه کاره است، می خواستم بگویم که سر رشته زندگی من و تو در دست این آدمهاست که اسمشان دانشمند است. یکی معلم است، یکی طبیب است، یکی مهندس است، یکی کارشناس کشاورزی است، یکی صنعتگر است، یکی کار دیگری دارد و اگر اینها نباشند تمام کارها لنگ می ماند ولی اگر لوطی انتری نباشد خیال می کنی چه می شود؟»

داش علی گفت: «پس بگو که تو از لوطی انتری خوشت نمی آید و یک آدم خشک بی ذوقی هستی. مگر بقیه مردم که خوششان می آید گناه کرده اند؟ خوب، زندگی سرگرمی و تفریح و شادی هم لازم دارد، لازم ندارد؟»

عموعلی گفت: «چرا، گاهی گذاری و مثلاً در مجلس عروسی، نه آنطور که تو خیال می کنی. اگر قرار باشد هر روز و هر ساعت در هر کوچه و هر خانه لوطی انتری وقت مردم را بگیرد، همه زندگی می شود سرگرمی و دیگر فرصتی برای ساختن زندگی باقی

نمی‌ماند. بچه‌های ما هم همه‌اش همین را می‌بینند و همین را آرزو می‌کنند و تمام فکر و ذکرشان می‌شود لوطی انتری دیدن و شدن و بودن. شاعر می‌گوید: «هرچه بینی دلت همان خواهد، هرچه خواهد دلت همان بینی.» توفکرش را بکن اگر همه مردم همت‌آباد لوطی انتری بودند همت‌آباد از هم «داغون» می‌شد؛ اما اگر فرض کنیم که اصلاً لوطی انتری نداشتیم و هرکسی دنبال کار مفیدی باشد آن وقت چندین سال که بگذرد همت‌آباد می‌شود مرکز تمدن.»

داش‌علی گفت: «این که نشد، پس تو اصلاً هیچ چیز را قبول نداری و زندگی را نمی‌شناسی. اگر قرار باشد من هیچ وقت لبم به خنده باز نشود و گرفتار فکر و کار باشم و سرگرمی و تفریح نداشته باشم که خفه می‌شوم و دیگر زندگی را نمی‌خواهم.» عموعلی گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که باید بگویم تو اصلاً شادی را نمی‌شناسی. آن شادی و نشاط که آدم را تازه نگاه می‌دارد جنغولک بازیهای لوطی-انتری نیست. به همین دلیل بود که دبیرعلی از دیدن این همه صدا و حرکت لذتی نبرد. من و تو برادر، مثل بچه‌های خردسالیم که به پرواز مگسی و خش خش خارو-خسی و دیوانه‌بازی هرکس و ناکسی سرگرم می‌شویم. اگر قدری بزرگتر باشیم خودمان هم تعجب می‌کنیم که چطور اسم این شوریده‌بازی را تفریح می‌گذاریم. در زندگی شادیهای بزرگتری هست که دبیرعلی‌ها می‌شناسند. ببین داداش، در همین مجلس عروسی بچه‌ها به لوطی انتریش سرگرم می‌شوند اما عروس و داماد عروسی و دامادی خودشان را می‌خواهند. آیا شادی عروس و داماد از آمدن لوطی-انتری است یا از عروسی خودشان؟»

داش‌علی گفت: «عجب حرف زوری می‌زنی، پس می‌گویی بچه‌های فسقلی باید عروسی کنند و در عالم بچگی شادی نداشته باشند؟»

عموعلی گفت: «من کی این را گفتم؟ مگر یادت رفت که شکمت را گرفته بودی و از خوشحالی اشک می‌ریختی و به استاد دبیرعلی دری‌وری می‌گفتی؟ من تو را می‌گفتم که بچگانه فکر می‌کردی. می‌خواهم بگویم در همه کارهای زندگی یک شادمانی واقعی هست و یک سرگرمیهای پوچ و خالی که گاهی چاشنی کارها می‌شود، ولی وقتی از اندازه خارج شد از زهرمار بدتر می‌شود. ما به خوراک ادویه می‌زنیم اما ادویه خوراک نیست و وای به روزگار کسی که تنها فلفل و زرد چوبه را غذا بداند.»

داش‌علی گفت: «نه عموعلی، من هم نگفتم که فقط فلفل زردچوبه باید خورد،

گفتم این هم لازم است. من هم خودم کارگر ساختمانم و نمی‌خواهم لوطی انتری باشم، ولی اگر موقع کار آوازم را نخوانم زودتر خسته می‌شوم. کار لوطی انتری آقدرها هم که تو خیال می‌کنی بیفایده نیست. همین لوطی انتری هم می‌تواند چیزهایی به مردم یاد بدهد. ندیدی آنجا که پرخوری را مسخره می‌کرد، آنجا که دروغگویی را به‌متلک می‌بست، آنجا که...

عموعلی گفت: «ولی تمام این حرفها بی‌اثر است. در دنیا هیچکس با این مسخرگیها و متلکها پند نمی‌گیرد. عاقلترین مردم روزگار پیغمبرها و فیلسوفها و حکیمان و قانونگذاران و رهبران بزرگ بودند و اینها هم جدی بودند. هیچکدامشان مردم را نمی‌خندانند و برای مردم تاتک بازی نمی‌کردند. اگر با مسخرگی می‌شد مردم را به‌طرف سعادت و مصلحت ببرند آنها هم از همین راه وارد می‌شدند. قبول نداری همین حالا که این مردم از عروسی بیرون می‌روند جلو یکی یکی‌شان را بگیر و پیرس از همه آنچه دیده‌اند کدامش یادشان است؟ تا بینی که تنها لنگ و پاچه انتر را و رقص شاگرد لوطی را و فلان مسخرگی خنده‌دار را یادشان است و دیگر هیچ. اگر با شوخی و مسخرگی می‌شد مردم را خوشبخت کنند یا چیزی یادشان بدهند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و سقراط و افلاطون هم لوطی انتری می‌شدند.»

داش علی گفت: «خوب، درست است ولی من هم با آجر چیدنم آوازم را می‌خوانم، اگر نخوانم خفه می‌شوم.»

عموعلی گفت: «بخوان، ولی دیوار با آواز تو ساخته نمی‌شود، با آجر ساخته می‌شود. اگر آوازت را هم نخوانده باشی از نتیجه کارت بیش از آن لذت می‌بری اما اگر تنها آواز بخوانی دیوار ساخته نمی‌شود و همان آوازت تو را خفه می‌کند.»

داش علی گفت: «درست است، هر چیزی به‌جای خود.»

عموعلی گفت: «خیلی خوب، ولی تو می‌گفتی کاشکی همه‌اش عروسی بود و همه‌اش لوطی انتری بود. گفتگوی ما از آنجا شروع شد و گویا حالا داریم به‌هم نزدیکتر می‌شویم. بین عزیزم، تو که آجر روی آجر می‌گذاری و مغزت بیکار است تو می‌توانی شعری هم زمزمه کنی اما مهندسی که نقشه ساختمان را می‌کشد و حساب ذره و مثقال را می‌کند، و معماری که بر تو سروری می‌کند در کارشان آوازی نیست و خیلی هم از تو بهتر و شادمانه‌تر زندگی می‌کنند و عزیزتر هستند و برای خودشان لذتهای واقعیتری دارند. شاید اگر آنها هم اینجا بودند چندان

از شیرینکاری لوطی انتری لذت نمی بردند، همانطور که استاد دبیرعلی نبرد و تو بردی. و وای به وقتی که بچه های ما همه این چیزها را بیسندند و دبیرعلی ها را مانند تو مسخره کنند.»

داش علی گفت: «نه، این را نگو، من هم خودم بچه دارم و می فهمم. همان پسر من وقتی که از مدرسه می آید تا چند ساعت خیلی بهتر از آن چند ساعتی است که از این عروسی به خانه برمی گردد. من می روم و استاد دبیرعلی را پیدا می کنم و ازش عذرخواهی می کنم.»

عموعلی گفت: «نمی خواهد بروی عذرخواهی کنی. او از این حرفها بزرگتر است و دشمنی تو را به دل نمی گیرد، او غصه من و تو را دارد که به بیخیالی ما نمی خندد، اما...»

داش علی میان حرفش دوید و گفت: «...اما خوب، من هم چیز بدی که نگفتم. من می خواستم بگویم که...»

در این هنگام کسی شاهد جدال عموعلی و داش علی بود خوابش گرفته بود و بلند شد رفت و باقی حرفهای ایشان را نشنید.

آزادی و آزادی

روزی بود، روزگاری بود. خلیفه عباسی تازه به خلافت رسیده بود و خبر رسید که بعضی از سرجنبانان نافرمانی می‌کنند. ناچار خلیفه از یک طرف سرکشان را تهدید می‌کرد و از طرف دیگر دوستان را می‌نواخت و سرشناسان میانه حال را به مهربانی امیدوار می‌ساخت. برای زاهدان و شیخان و رؤسای قبایل و سردسته‌های زورمندان هدیه می‌فرستاد، و وعده رسیدگی به حساب ظالمان و کار مظلومان را می‌داد تا پایه قدرتش را استوار کند.

یکی از کسانی که خلیفه برایش هدیه‌ای فرستاد شخصی بوده نام شیخ - فارسی در یکی از ولایات که مجلس درسی داشت و جمعی شاگرد و مرید و در شهر به خوبی و پاک‌ی مشهور بود اما شیخ اهل زهد و تقوی بود و هرگز بی دلیل از کسی هدیه نمی‌پذیرفت. نخستین هدیه خلیفه را که فرستاده شد قبول نکرد و عذر آورد که نمی‌داند مقصود از آن چیست و به آورنده گفت که: «بنای کار ما بر هدیه گرفتن نیست.»

به خلیفه گزارش دادند و فکر کرد که: «حق دارد، بنای کارش را سنجیده است و خرج مدرسه تأمین بوده و شاید نمی‌دانسته که از کجا رسیده است.»
بار دوم که هدیه‌ای پیش شیخ فرستادند خلیفه پیغام داد که: «یکی از کارهای ما این است که دوردستان را به همت یاد کنیم و مقصود خاصی در میان نیست.» و شیخ پیغام داده بود که: «شکرگزارم، اما من هیچ خرجی ندارم و مدرسه از اوقاف خودش اداره می‌شود و مستحق کمک نیست و بهتر آن است که مستحقها را جستجو کنند تا انعام خلیفه به اهلش برسد و در کار واجب صرف شود.»

این بار خلیفه در بیم افتاده بود که چرا این مرد هدیه خلیفه را نمی‌پذیرد مگر خیالی دارد؟ یک بار دیگر هم به بهانه‌ای پولی فرستادند و شیخ با زبان خوش آن را رد کرد و گفت: «چون نیازمند نیستم آن را نوعی اسراف می‌دانم و اسراف را برخلیفه نمی‌پسندم. از لطف ایشان ممنونم ولی کار مدرسه روبه راه است من هم تا در این کارم حقوقی دارم و اگر نباشم در خانه می‌نشینم و کاره‌ای نیستم که با بزرگان سروکاری

داشته باشم.»

دیگر خلیفه در وهم افتاده بود که: «یک چیزی هست که او خودش را کنار می کشد و با ما گرم نمی گیرد. گرچه بادشمنان سروسری ندارد و بهانه‌ای نمی شود از او گرفت اما خلافت ما را تبریک نگفته است و روی خوش نشان نداده است. باری اگر نسبت به ما بیزار و بی اعتنا نیست چرا هدیه را نمی پذیرد؟»

دوستان و مشاوران خلیفه توضیح می دادند که این مرد جز این که درسی می دهد و کاری می کند مردی زاهد است. زاهد یعنی کسی که هیچ طمعی از کسی ندارد، برای وظیفه‌ای که دارد بی مزد و بی منت می کوشد و رضای خدا را می جوید. چنین کسی ریاست طلب نیست و مزاحم کسی هم نیست. آنها که هدیه می پذیرند زاهد نیستند و آن که زاهد است از هیچکس چیزی نمی ستاند. اما خلیفه می گفت: «وقتی ما از او توقعی نداریم نگرفتن هدیه نوعی توهین به دستگاه خلافت است. درست است که او با دشمن ما هم نمی سازد ولی دوست بودن چیزی بهتر است.»

خلیفه غلامی داشت که بزرگ زاده و تربیت شده، زبان آور و خوش بیان بود. او را بسیارگران خریده بودند و بر درگاه خلیفه نه غلامی خدمتگزار بلکه مایه آبرو و اعتبار بود. خلیفه غلام را صدا زد و یک کیسه زرپیش او گذاشت و گفت: «ای غلام، من می دانم که بردگی برای تو بسیار ناگوار است و حسرت آزادی و بزرگواری در دل تو بی شمار است و با خود عهد کرده‌ام که اگر بتوانی امروز از عهده یک خدمت برآیی تو را آزاد کنم و به سروری و سرداری برسانم.»

غلام گفت: «امیدوارم بتوانم.»

خلیفه گفت: «شیخی به این نام و نشان در فلان ولایت است که بدخواه ما نیست و از او بیمی نداریم اما اگر شرمنده احسان ما باشد بهتر است و چون از هیچکس هدیه نمی پذیرد می خواهم با زبان و بیانی که داری بروی کاری کنی که شیخ این کیسه زر را به عنوان هدیه خلیفه قبول کند و هیچ تشویشی به دل راه ندهد. هیچ عهد و پیمانی هم از او نمی خواهیم و آزادی تو درگرو همین خدمت است. ببینم چه می کنی و از زبان شیرین و مهربانت چگونه بهره برمی داری.»

غلام گفت: «امیدوارم.»

کیسه زر را برداشت و اسب خاصه را سوار شد و راه ولایت شیخ را پیش گرفت. روز را به شب رسانید و شبانه به خانه شیخ رفت. هرچه در کار خود هنر داشت

و در زبان خود شکر داشت به کار برد. از آیه و حدیث و سیر تا سرگذشت و تاریخ و خبر هر چه می‌دانست در میان گذاشت و با شیخ بحث و جدل کرد و گفت و جواب شنید و شیخ با دلیل و برهان عذر و بهانه می‌آورد و خلیفه را سپاس می‌گفت ولی هدیه نمی‌پذیرفت.

آخر غلام خود را ناتوان یافت و به التماس درآمد و گفت: «ای خواجه، چیزی بهتر از راستی نیست. حقیقت این است که اگر تو این هدیه را قبول کنی مرا به آزادی می‌رسانی و گرنه در بندگی می‌مانم. خلیفه هم از تو هیچ عهده‌ی نمی‌خواهد و کاری ندارد، و سواسی بافته است و هوسی دریافته است و با این کار خاطرش آسوده می‌شود. مگر چه ضرری دارد که این هدیه را بستانی و، اگر خود نمی‌خواهی، به بینوایان برسانی و مرا به شرطی که در میان است به آزادی برسانی. هیچکس هم از این ماجرا خبری ندارد.»

شیخ جواب داد: «آزادی در آزادگی است. کسی خبر دارد یا ندارد بی تفاوت است. خوشحالی حقیقی در آن است که انسان خودش، خودش را به پاکی بشناسد و خودش از خودش راضی باشد. من از خلیفه طلبکار نیستم. وقتی من خودم بدانم که بی هیچ دلیل و منطقی از کسی هدیه گرفته‌ام اگر همه عالم مرا پرهیزگار بشناسند خودم می‌دانم که نیستم و نمی‌توانم در قلب خود خوشحال و راضی باشم. معنی حرف تو که می‌گویی برای آزادی تو هدیه را بستانم این است که تو را به آزادی برسانم اما خود در قید بندگی و شرمندگی بمانم و خودم از خودم بیزار باشم، و این یک بدبختی است. تو که بی دلخواه و بی اختیار به بندگی افتاده‌ای از سرنوشت خود راضی نیستی و آزادی را می‌طلبی، آیا اگر من به دلخواه و اختیار بندگی را انتخاب کنم راضی هستی؟»

غلام گفت: «نیستم اما می‌روم و کیسه زر را می‌برم و حالا که تو آزادی را اینقدر دوست می‌داری با زبان چرب و مهربان خاطر خلیفه را از جانب تو آسوده می‌کنم.»

شیخ گفت: «کیسه زر را ببر و دیگر هر کار که می‌دانی خوب است بکن. حالا که خلیفه به آزادی تو می‌اندیشد من هم دعا می‌کنم تا به هر سببی که هست تو را آزاد کند.»

غلام کیسه زر را برداشت و برگشت. در راه با خود فکر کرد که: «چه بزرگوار

مردی است این خواجه، که آزادی و آزادگی از قیدمنت دیگران را با هیچ چیز عوض نمی‌کند اما او از من می‌خواست که کیسه زر را بردارم ببرم و دیگر هر کار می‌دانم خوب است بکنم. و من می‌دانم خوب است که خاطر خلیفه را آسوده کنم و خواجه را در نظر خلیفه عزیز کنم و خلیفه را از خواجه خوشحال کنم و کیسه زر را برای کار خیری که پای آزادی کسی در میان باشد ذخیره کنم و خود را نیز از بندگی نجات بدهم و درسی هم که از شیخ آموخته‌ام همیشه به یاد داشته باشم، هیچ زبانی هم برای هیچ کس ندارد. خلیفه شرمندگی خواجه را نمی‌خواست، دوستی او را می‌خواست و دوستی حاصل است. من هم آزادی‌ام را می‌خواهم و باید حاصل شود.»

برگشت و کیسه زر را پنهان کرد و به خلیفه گفت: «شرط خود را به جا آوردم اما نمی‌توانم خاموش بمانم گرچه خاطر خلیفه از این سخن آزرده شود: به راستی که بزرگی و بزرگواری به یک چنین خواجه‌ای می‌برازد. مردی خدایی و آسمانی است و مقامش بالاتر از مقام انسانی است. خلیفه را به دوستی می‌شناسد و به درستی سپاس می‌گزارد اما می‌گفت که: «با خدای خود عهدی دارم که تا نیازمند نباشم نیازی نستانم»، دیگر ای خلیفه هر چه هنر در رفتار داشتم و شکر در گفتار همه را به کار بردم تا او وسیله‌ای باشد که عطای خلیفه را به مستحق برساند، به او قول دادم که خلیفه هیچ کاری با تو ندارد و هیچ خدمتی نمی‌خواهد حتی توقع دیداری و پیغامی و گفتاری هم ندارد. و به هر حال کامیاب شدم و شیخ برای آزادی من هم دعا کرد، آیا بد کردم که چنین قولهایی دادم؟»

خلیفه گفت: «از تو هرگز بدی ندیده‌ام. بد نکردی و خاطر من را آسوده کردی. تو نیز خاطر آسوده بلیش. شکرگاه از آنانی بودی که از این سلسله، تیمار آنان کردی و امید همان ولایت. امیدوارم مردم آن ولایت هم از فرمانداری تو راضی باشند.»

غلام خلیفه را دعا و ثنا گفت، اما از دروغی که گفته بود در دل خود شرمند بود. گاه می‌گفت: «خلیفه و شیخ هر دو به درستکاری و یکدلی من اعتماد کردند و من به هر دو خیانت کردم. باز می‌گفت: «نه، هیچ‌کدام بدخواه دیگری نیستند و آنچه کردم عین مصلحت بود. خلیفه از شیخ توقعی نداشت و آسودگی خاطر خود را می‌خواست و آسوده شد. شیخ هم به کار خود مشغول است پولی نگرفته و عهدی نبسته و آزاد و آزاده باقی مانده. وقتی هیچ شرمندگی و بندگی در میان نیست من

چرا شرمنده باشم.» و باز در وسواس بود که: «شیخ در نظر خلیفه بزرگ بود من او را حقیر کردم» و به خود جواب می داد که: «شیخ در نظر خودش حقیر نیست، و از بزرگواری او چیزی کم نشده، ارادت من هم بر آن افزوده شده. پس با کی نیست.»

غلام به امیری آن ولایت منصوب شد و تنها یک بار به دیدار شیخ رفت و گفت: «نمی دانم بر اثر دعای شما بود یا به سبب دیگر که خلیفه مرا آزاد کرد و به این ولایت فرستاد. به هر حال همیشه به یاد دارم که شما چقدر آزادی و آزادگی را بزرگ شمردید و امیدوارم این درس را فراموش نکنم.»

و سالها گذشت و غلام آزاده از آن ولایت به ولایت دیگر فرستاده شد و بود تا سالی که آشوبی پیدا شد و یکی از سرکشان همسایه ولایت شیخ را گرفت و از بیم همدستی زورمندان گروهی از سرشناسان را از آن شهر کوچ داد و آن شیخ هم که دستگاهی و مریدانی و کیا و بیایی داشت یکی از گرفتاران شد. و خبر به شهر دیگر رسید که غلام آزاده والی آنجا بود.

غلام وقتی این خبر را شنید کارهای دیوانی رابه کسانی که لایق بودند سپرد و سفارش کرد و خود به تنهایی آن کیسه ذخیره را برداشت و به سرعت به ولایت شیخ حرکت کرد و در میان گیرودار اختلافها و کارزار دوست و دشمن تک و تنها به دیدار فرمانده سرکشان شتافت.

رفتند و گفتند که مردی تنها و بی دفاع از طرف دشمن آمده است و می گوید پیغامی بزرگ دارد که تنها به رئیس می تواند بگوید.

خبری تازه بود: آیا تهدید جنگ است یا پیغام صلح است؟

رئیس گفت: «بیاید.»

غلام گفت: «کار جنگ و آشتی کاری دیگر است و دوستی و دشمنی چیزی دیگر. اما من قرضی دارم که باید ادا کنم. داستان شیخ را با خلیفه به تفصیل شرح داد و گفت: «اینک این کیسه زر است و من با این کیسه زر آزاد شدم و شیخی به این نام و نشان که در اسارت شماسست مردی چنین آزاده است و از بندگی سخت بیزار و بیش از هرچه تصور کنید بی آزار. اگر شما از جوانمردی و آزادگی سهمی دارید با این کیسه زر شیخ را آزاد کنید و اگر این معنی را نمی شناسید من آزادی او را به اسارت خود می خرم تا از شرمندگی آسوده شوم.»

رئیس سرکشان از حرف غلام متأثر شد و گفت: «سخن تو بوی صداقت می دهد.

برای اینکه من هم از یک غلام و یک شیخ کمتر نباشم او را آزاد می‌کنم تا مردی چنین آزاده در بندگی نماند. به تو نیز کاری نداریم که به جنگ نیامده‌ای و به ادای قرض آمده‌ای. اما کیسه زر را قبول می‌کنم که شیخ و خلیفه از آن بی‌نیاز بودند و ما نیازمندتریم.»

غلام قرض خود را ادا کرده بود و همراه شیخ به جای خود بازگشتند و غلام ماجرا را نزد خلیفه اعتراف کرد و با اعتباری بیشتر به رساندن پیغام در میان دوست و دشمن مأمور شد و راه صلح و سلامت را هم در میان هموار کرد.

سفر تجربه

روزی بود، روزگاری بود. پدر خوشحال بود و مادر هم خوشحال بود که بعد از چند تا دختر قد و نیمقد حالا خدا به آنها یک پسر داده است. خدا کار خودش را کرده بود و حالا بقیه کار در دست پدر و مادر بود: نگهداری و تربیت. اسم نوزاد را گذاشتند اسکندر و او را «اسی» صدا می زدند.

از همان روز اول پدر بینوا هر قدر در کوچه و محله اعتبار داشت قرض گرفت و مادر هر چه توانایی داشت کوشش کرد تا وسیله آسایش نوزاد را فراهم کنند. پدر و مادر هر دو بی سواد بودند؛ خیلی زود عروسی کرده بودند؛ در محله ای در حاشیه شهر با تنگدستی زندگی می کردند و در محله به نسبت خودشان آبرو داشتند. کار پدر بنایی بود و کار مادر خانه داری. وقتی پسر یکی یک دانه آمد پدر به دخترها فرمان داد که باید در نگهداری بچه خیلی مواظبت کنند: «نبینم که کسی اسی را اذیت کند، نبینم که یک روز اسی گریه کند؛ وای به حال کسی که بد پسر را بخواهد.»

دخترها هم حساب کار دستشان آمد: پسر پسر است و قد و عسل است؛ البته کسی بد بچه را نمی خواست؛ آنها هم می خواستند یک برادر داشته باشند و حالا دارند. تا وقتی بچه شیرخواره بود توی بغل مادر و خواهرها زندگی می کرد. آنقدر او را بغل کرده بودند که بد عادت شده بود و همینکه لحظه ای او را زمین می گذاشتند اگر خواب نبود فریاد گریه اش به آسمان می رسید و اگر پدر در خانه بود قیامت برپا می شد و می گفت: «هیچکس به فکر این بچه نیست؛ بین چه جور شاخ شمشاد من و گل ناز مرا به گریه می اندازند. این لکه روی دامن پسر من از کجا پیدا شده؟ این پشه از کجا آمده و صورت پسر من را نیش زده؟»

این بود، و بعد از دو سال بچه را از شیر گرفتند و به خوراک بستند. در خانه همه چیز پیدا نمی شد ولی هر چه پیدا می شد و بهتر بود مال شاخ شمشاد و گل ناز بابا بود؛ لباس تی تیش مامانی و خوردنیهای خویتر و بیشتر؛ دخترها «اهی» شده بودند و پسر «به بهی» بود. دیگر هیچ چیز مهم نبود؛ آنقدر دم و ساعت به بچه خوراک زورکی می دادند که گاه و بیگاه مریض می شد. تازه وقتی هم طبیب پرهیز می داد بچه دم-

به دم غاغامی خواست و پدر می گفت: «بگذار بچه ام بخورد زودتر بزرگ شود» و مادر می گفت: «همه اینها از بی غذایی است.»

بچه بزرگتر می شد و هیچکس حق نداشت به او بگوید بالای چشمش ابروست. می کشید، می انداخت. می شکست، به همه چیز دست می زد، شیون و غوغا می کرد و همه اهل خانه و در و همسایه را عاجز می کرد ولی بیچاره کسی بود که بخواهد برخلاف میل بچه رفتار کند. برای شاخ شمشاد بابا و گل نازنه هیچ چیز ممنوع نبود. هر وقت با بچه های همسایه اختلافی پیدا می شد پدر و مادر مانند خروس جنگی بر سر همسایه داد می کشیدند: «شما چشم دیدن بچه ما را ندارید، شما حسودی می کنید.» همسایه ها می گفتند: «آخر خانم، آقا، شما که نوبرش را نیاورده اید، همه بچه دارند، بچه که نباید هر کاری دلش خواست بکند، بچه را باید راهنمایی کرد، یادش داد، تربیتش کرد، اینطور که شما بچه را لوس و نر بار می آورید فردا برای خودتان هم اسباب زحمت می شود، برای خودش هم بدبختی می سازد!»

پدر و مادر گفتند: «به هیچکس مربوط نیست. وقتی بزرگ شد همه چیز را می فهمد. حالا بچه است، دماغش می سوزد، ذهنش کور می شود.» همسایه ها می گفتند: «شما اشتباه می کنید، تربیت را باید قدم به قدم از بچگی به بچه یاد داد، بچه باید معنی «نه» را بفهمد، مال خودش و مال مردم را به جای خود بشناسد و گرنه روزگار خودش را هم سیاه می کند، شما هیچوقت به بچه تان یاد نداده اید که نصف شب موقع فریاد کردن نیست، هیچوقت نمی گوید که پرتاب کردن شیشه به خانه مردم ممکن است کسی را به کشتن بدهد. شما همین برای شکمش دلسوزی می کنید و این کافی نیست، این محبت را هر جانوری هم نسبت به بچه اش دارد، بچه آدم باید از سه چهار سالگی جای آری و نه را بفهمد.»

پدر و مادر می گفتند: «اسی ما نه را نمی فهمد، هر کاری هم دلش خواست می کند، همین و همین.»

با این ترتیب جز پدر و مادر هیچکس دیگر رفتار بچه را نمی پسندید. علتش هم لوس بودن و مزاحم بودن او بود اما پسند پدر و مادر بی دلیل بود. به هر حال پدر و مادر بچه خودش را می پسندند.

پسرک کمی بزرگتر شد و راه کوچه را یاد گرفت و بازی کوچه را، و دیگر شمر جلو دارش نبود. عادت کرده بود که هر چه او می خواهد همان درست است. در

کوچه بچه‌ها زیاد بودند اما غیر از اسی هیچکس دیگر در خانه مردم رانمی زد و فرار نمی کرد، و غیر از اسی هیچکس دیگر سوراخ کلید درها را گل نمی گرفت. نصیحت هم فایده نداشت. بچه‌های محله هم این را فهمیده بودند و دیگر اسی را به بازی نمی گرفتند. یک روز وقتی یکی از بچه‌های بزرگتر گفت «ما با اسی بازی نمی کنیم» پسر او قاتش تلخ شد و او را زد. پدرها و مادرها دخالت کردند و گفتگو به خانه رسید. آمدند گفتند: «این پسر شما خیلی بی تربیت است، شما که دخترهایی به آن خوبی دارید چرا جلو این را نمی گیرید؟ فردا بدبخت می شود.»

پدر و مادر گفتند: «بدبخت خودتانید، بی تربیت هم جد و آبادتان است، بچه‌اند و بازی می کنند.»

گفتند: «آخر بازی هم قانون دارد، حساب دارد، و این پسر شما هیچ نمی فهمد و می خواهد به همه زور بگوید، وقتی اینطور عادت کرد فردا هم که بزرگ شد قانون نمی شناسد و از دیگران توسری می خورد.»

پدر و مادر گفتند: «توسری مال بی عرضه‌هاست شما هم بچه‌هاتان را زوردار کنید تا کتک نخورند.»

گفتند: «بد زبانی و دشنام گویی می کند.» جواب دادند: «خوب، اذیتش نکنند، بد زبانی نکنند. بچه است و زیر بار حرف زور نمی رود.»

پسرک بزرگ می شد و پدر و مادر می گفتند بچه است، به مدرسه فرستادند و وقتی از او شکایت می شد می گفتند بچه است، ده ساله بود می گفتند بچه است، پانزده ساله بود می گفتند بچه است. همینکه از مدرسه برمی گشت کتاب و دفترش را به گوشه‌ای پرت می کرد و می دوید به کوچه. هرگز کسی ندیده بود به خواندن کتاب مشغول باشد، از رد شدنش در امتحان هیچکس تعجب نمی کرد، بعد از چند سال مدرسه را کنار گذاشت و پدر و مادر که خودشان هم سواد نداشتند و قدر سواد و دانش را نمی دانستند برای ادامه درسش تلاشی نشان ندادند و پسر خیال کرد حالا بهتر شد و تنها به زور آزمایی پرداخت. پدر و مادر هم دلشان به این خوش بود که بچه خوب می خورد و می پوشد و در میان بچه‌ها حریف خودش هست. کم کم از بس اطرافیان به پدر حالی کردند که اسی دارد بی هنر بار می آید به فکر افتاد او را همراه خود سرکار ببرد ولی مادر نگذاشت: «بچه طاقت کار بنایی را ندارد، صبر کن قدری جان بگیرد.» یک بار اتفاق افتاد که دو روز سه روز چهار روز پی در پی پسر در کوچه دعوا

کرده بود. یک روز با تیغ خود تراش یکی از همبازیها را زخمی کرد و وقتی به شکایت آمدند مادر و عمه و خاله از پسرک زخمی پرستاری کردند و با عذرخواهی و التماس قضیه را کوتاه کردند و نگذاشتند پدر خبردار شود.

روز دیگر بقال سرکوچه سرراه را برپدر گرفت و از پسر شکایت کرد که صبح تا شب بچه‌های بیکار را جمع می‌کند و گفتگو درست می‌کند. پدر نصیحت و اعتراض کرد و پسر همه تقصیرها را به گردن دیگران گذاشت.

روز سوم از کوچه دیگر آمدند شکایت کردند که این اسی شما همه را عاجز کرده اگر تو نمی‌توانی بگو تا خودمان جلوش را بگیریم. پدر از سرکار آمده بود و خسته بود. اوقاتش تلخ شد و پسر را تنبیه کرد و گفت: «دیگر نباید بینم کسی از تو شکایت داشته باشد.»

فردا شب همسایه دیوار به دیوارشان سرکوچه سر راه را برپدر گرفت و گفت: «بین استاد عباس: تا حالا کاری نکردیم ولی این پسر شما صبح تا شب روی بام کفتر پرانی می‌کند و ما در خانه آسایش نداریم. هرچه هم نصیحت می‌کنیم نمی‌شنود. امشب می‌خواهم بگویم اگر از فردا یک بار دیگر توی خانه ما سنگ بیندازد یا روی دیوار بیاید، چنان دردسری برایت فراهم کنیم که تا قیامت نتوانی آسوده شوی.»

پدر یک کلمه حرف نزد، خسته بود و عصبانی و به نظرش حرف همسایه درست بود. ساکت و صامت آمد به خانه و زنش را به آشپزخانه برد و گفت «بین زن. مگر من نگفتم کفتر بازی کار لانهاست؟ مگر چند بار با همسایه‌ها گفتگو نکرده بودیم و مگر نگفته بودم دیگر نباید اسی روی بام و دیوار برود؟ پس حالا این همسایه محترم ما چه می‌گوید؟ سرکوچه نزدیک بود از خجالت آب شوم و به زمین فرو بروم، روز که من در خانه نیستم دارم زحمت می‌کشم تا شکم اینها را سیرکنم چرا تو جلو اسی را نمی‌گیری؟»

زن جواب داد: «آخر، والله به خدا من هر روز نصیحت می‌کنم ولی دیگر حریفش نمی‌شوم. همین امروز صدایم تا هفت تا خانه می‌رفت از بس داد می‌زدم که مادر می‌افتی می‌شکنی خودت را نقله می‌کنی، جیغ کشیدم و فریاد زدم ولی فایده ندارد، من که زورم نمی‌رسد خودت هر کاری می‌دانی بکن.»

مرد ناگهان مطلبی کشف کرد و گفت: «همین است دیگر، حرفهای تو غلط

است، اصلاً روش ما غلط است این است که فایده ندارد.»

زن گفت: «غلط کدام است، بچه است و قدری تخس است خوب می شود.»

مرد گفت: «تا تو اینطور حرف می زنی خوب نمی شود.»

زن گفت: «مگر چه جور حرف می زنم؟ دیگر چه کار کنم؟»

مرد گفت: «تو به او همیشه همین را می گویی که نکن دستت زخم می شود،

نکن می افتی می شکنی، نکن لباست کثیف می شود. ببینم، تا حالا هیچوقت به او گفתי که

مردم ناراحت می شوند هیچوقت به او حالی کرده ای که همانقدر که ما می خواهیم آسوده

باشیم مردم هم می خواهند آسوده باشند؟ درست عیب کار در همین است که من و تو

فقط خودمان و بچه خودمان را می بینیم مثل اینکه توی صحرا زندگی می کنیم و دیگر

هیچکس نیست و این غلط است. بچه باید این را بفهمد که اگر مردم از دست او

آسوده نباشند او هم نمی تواند آسوده باشد. از امروز من وضع را عوض می کنم؛ تو هم

باید همراهی کنی، من دیگر خسته شدم و هر روز نمی توانم حرف مردم را بشنوم. تا

وقتی که ما تنها به فکر خودمان و بچه خودمان باشیم و برای آسایش دیگران مثل

آسایش خودمان اهمیت قائل نشویم هیچ چیز درست نمی شود، هیچ چیز.»

زن گفت: «باشد، هر چه شما بگویید.»

مرد گفت: «الآن درست می کنم.»

پدر آمد به اتاق نشیمن و اسی را صدا زد و گفت: «ببین پسر، این آخرین حرف

من است. من صبح تا شب برای روبراه کردن زندگی شما کار می کنم و شب که

خسته به خانه می آیم دیگر نمی توانم حرف مردم را تحمل کنم. اگر یک بار دیگر

آمدم و یکی از همسایه ها یا اهل محل از دستت توشکایت داشت دیگر هرچه دیدی از

خودت دیدی. این کفترها را هم همین ساعت باید برداری ببری به دکان سعله ای و

هر چه خرید بفروشی و دست خالی برگردی، دیگر هم پایت روی بام و دیوار همسایه

نرسد. همین و همین.»

پسر گفت: «من به کسی کاری ندارم، کفترها را هم می خواهم داشته باشم.

آنها را پرواز نمی دهم.»

پدر گفت: «نفهمیدی چه گفتم، حالا به تو می فهمانم.» تسمه کمرش را باز کرد

و این اولین بار بود که پدر می خواست با تسمه حرف بزند. پسر موضوع را دریافت و

با به فرار گذاشت رفت سرکوچه ایستاد. پدر تسمه را به کنار انداخت و رفت



توی کفترخان، یازده کفتر را ریخت توی کیسه و آمد دم درگفت: «اسی، بیا اینها را بگیر و ببر و دست خالی برگرد و گرنه دیگر آنها نمی‌مانند.»

پسرگفت: «نمی‌برم» پدرگفت: «برای اینکه بدانی دیگر حوصله ندارم حالا می‌بینی» کارد آشپزخانه را برداشت و همه کفترها را آورد لب باغچه یکی یکی ذبح کرد و دوتا دوتا توی بشقاب گذاشت و به چهار همسایه چهار طرف خانه تقسیم کرد وگفت: «گوشت کبوتر خیلی مقوی و خوشمزه است، پسر ما هم دیگر کفتربازی نمی‌کند. این هم هدیه اوست برای شما که از کفتربازی او ناراحت شده‌اید.» سه-تای آخری را هم پروپت کرد و به زن گفت: «فرداشب آبگوشت کبوتر بارکن و قول می‌دهم که قال قضیه کنده شود.»

زن گفت:

«حالا اوقات تلخ شده بیچاره کبوترها چه تقصیری داشتند؟»

مردگفت: «همان تقصیری که گاوها و گوسفندها و مرغها و ماهی‌ها دارند و ما هر روز آنها را می‌خوریم. دیگر هم جلو روی اسی به من اعتراض نکن.»

پسر آنقدر سرکوجه ایستاد تا سفره شام آماده شد و با اصرار مادرش برگشت و بی آنکه حرفی بزند خوابیدند. صبح هم پدر با اسی حرف نزد و رفت سرکارش. امروز پدر در محله‌ای دور در خانه‌ای که از خانه خودش بهتر نبود کار می‌کرد. می‌خواستند یک طرز خانه‌ا را نوسازی کنند. صبح پسر صاحبخانه در را به روی استادعباس باز کرد و مرد بنا از شباهت عجیب پسر صاحبخانه با پسر خودش تعجب کرد. درست همسال و همشکل اسی بود و چون استادعباس بایستی سی‌چهل روز در آنجا کار کند این شباهت را به فال نیک گرفت. بعد دید که در آن خانه پسر دیگری دو سال کوچکتر هم هست که روزهای تعطیل را می‌گذرانند و در کارساختن تماشای می‌کنند. این دو پسر برای بنا و شاگردش چای می‌آوردند و در کارها کمک می‌کردند و باقی اوقات با خودشان به کتاب خواندن و چیز نوشتن و کارخانه‌بازی شطرنج سرگرم بودند. شباهت پسر صاحبخانه با اسی که در نظر اول به چشم پدر نشسته بود باعث شده بود که رفتار آنها را با پسر خودش مقایسه کند و روز دوم و سوم مرد بنا فریفته اخلاق ایشان شده بود.

- عجیب است، چقدر اینها با پسر من تفاوت دارند، چقدر مؤدب و مهربانند، چقدر خوش زبان و چقدر خوبند، دیدی با پدرشان چگونه حرف می‌زدند؟ دیدی

چطور به مادرشان احترام می‌گذاشتند و از او اطاعت می‌کردند؟ دیدی چگونه با بچه‌های همسایه مؤدب حرف می‌زدند؟ دیدی چقدر در فکر یادگرفتن بودند و از جزئیات کار بنایی تحقیق می‌کردند؟ و چقدر از مصالح ساختمانی، از گچ و آجر و سیمان و آهک و چوب اطلاع داشتند؟»

مرد بنا پرسید: «شما که بنایی نمی‌کنید اینها را از کجا می‌دانید؟»

گفتند: «در کتاب خوانده‌ایم.»

- دیدی چه ساعت‌های درازی می‌نشستند و کتاب می‌خواندند و وقتی خسته می‌شدند بازی و سرگرمی آنها را دیدی؟

و گرچه استاد عباس سواد نداشت و از مطالعه محروم بود پیوسته در حال آنها مطالعه می‌کرد. مرد بنا دلش آرزو می‌کرد که «کاش پسر من هم مانند اینها بود.» اما نبود. سه چهار روز گذشت. یک روز از بچه‌ها پرسید: «بینم، شغل پدر شما چیست؟» گفتند: «معلم است.» مرد بنا دلش فرو ریخت و گفت: «می‌دانستم!» بچه‌ها پرسیدند: «عجب! شما می‌دانستید و پرسیدید؟» گفت: «نه، نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که با من خیلی تفاوت دارد همانطور که شما با پسر من تفاوت دارید. همه مطلب در همین جاست که من راز تربیت را نمی‌دانستم و نتوانسته‌ام پسرم را مثل شما تربیت کنم. او درس نمی‌خواند، تن به کار نمی‌دهد و حرف مرا هم نمی‌شنود.»

بچه‌ها گفتند: «انشاءالله که خوب می‌شود.»

عصر که از کار دست می‌کشید از صاحبخانه خواهش کرد ساعتی پای حرف او بنشیند و هر چه را می‌فهمید از سرگذشت خود و زندگی‌اش و پسرش صحبت کرد، رفتار پسرش را با پسران صاحبکار مقایسه کرد و آرزو کرد که کاش پسر او هم مثل آنها خوب بود.

صاحبخانه به او حالی کرد که تربیت از شانزده سالگی شروع نمی‌شود بلکه از روز تولد شروع می‌شود و رفتار بچه‌ها ساخته و پرداخته پدر و مادر و نزدیکان و محیطشان است و او قدری دیر به فکر افتاده اما از حالا هم راه سلوک چنین است و چنان است. به او توصیه‌هایی کرد که یکی هم این بود که از بیکاری همه عیبی پیدا می‌شود. اگر پسر درس نمی‌خواند او را از ولگردی توی کوچه باز دارد و اگر نمی‌تواند زیر دست کسی دیگر کار کند همراه خودش او را سرکار بیاورد و گفت: «این بچه‌ها او را به درس خواندن تشویق می‌کنند، بچه‌ها زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمند.»

پدر شب آمد به خانه اما هر قدر اصرار کرد که پسر همراه او سرکار برود قبول نکرد. کار چیزی بود که او نمی‌پسندید. مادر هم می‌گفت: «حیف نیست بچه‌ای با این یال و کویال برود با خشت و گل کار کند؟ مگر یک مشتزن و پهلوان بودن چه عیبی دارد؟ آدم حظ می‌کند که پسرش در میان سر و همسر همزور و همتا نداشته باشد.»

پسر هم گفت: «حالا که دیگر کفتر بازی نمی‌کنم، حالا که دیگر کسی از همسایه‌ها شکایت نمی‌کند. من اهل خشت و گل نیستم، اهل شست و زورم حالا هم که دارم پهلوان می‌شوم شما نمی‌گذارید.»

پدر خندید: «ههه، اهم مشت و لشت، اینها فردا برای تو آب و نان نمی‌شود.»

پسر گفت: «آب و نان هم می‌شود، صبر کنید و ببینید.»

پدر گفت: «صبر می‌کنیم و می‌بینیم، من خوشبختی تو را می‌خواهم ولی امروز با آقا معلم صحبت می‌کردم، او که پسرهایی به آن خوبی تربیت کرده می‌گفت این راه عوضی است.»

پسر گفت: «هر چه می‌خواهد بگوید، همان آقا معلم هم به یک مشت من بند نیست.»

پدر گفت: «خیلی خوب» و دیگر حرفی نزد.

پسر و لگردیهایش را به دور از خانه برده بود. خواهرهایش همه عروس شده بودند و پسر همچنان به خانه می‌آمد و می‌رفت و پدر و مادر خبر از کار و بارش نداشتند. آنها به سن و سالی رسیده بودند و همچنان کار می‌کردند تا پسر بخورد و بیالد. او هم به جای مغزش تنش را می‌پرورد و آنچه در خانه پیدا می‌شد برای او بس نبود. در خانه جای عیش و نوش نبود و در بیرون از خانه، اخلاق پسر را نمی‌پسندیدند. همه جا زندگی حساب داشت و جوان خودسر که به زور بازوی خود مغرور بود حساب نمی‌دانست. درها را به رویش می‌بستند و دلش را می‌شکستند و او عادت نکرده بود که معنی «نه» را بفهمد. یک روز در محله‌ای دیگر با یکی از همسالان خود دعوا کرده بود و با مشت زده بود استخوان سینه او را شکسته بود و فرار کرده بود و حریف که عمویش مردی سرشناس بود از او شکایت کرده بود و نشانیهای او را داده بود و حکم دستگیری او صادر شده بود و پسر دید که همین امروز و فردا دوباره گفتگویی تازه پیدا می‌شود و هیچکس از او حمایت نمی‌کند.

شب با پدر گفت: «من همه فکرها را کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم با این زندگی

سرکنم، می‌خواهم از این شهر بروم.»

پدر پرسید: «کجا بروی؟»

پسر گفت: «هر جا که پیش آید.»

پدر گفت: «بسم‌الله، یک نادانی تازه! حالا دیگر در این شهر جا تنگ شده، مگر خیال می‌کنی جاهای دیگر چه خبر است؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، هیچ جا با مشت نمی‌شود زندگی کرد. خیالت تخت باشد، اگر از روز اول حرفهای مرا...»

پسر به بیان حرف پدر دوید و گفت: «نترسید، کسی خرج سفر نمی‌خواهد.»

پدر گفت: «بله، با مردم هم همینطور حرف می‌زنی که زندگی را بر خود تنگ می‌کنی ولی بچه‌جان ما در شهرهای دیگر کس و کاری نداریم و تو هم هیچ هنری نداری که بتوانی خودت را خوشبخت کنی، اگر از روز اول حرف مرا شنیده بودی و همین کار بنایی را یاد گرفته بودی هر جا که می‌رفتی کارت یارت بود. کسی که یک صنعتی بلد است هیچ‌جا غریب نیست ولی با حال و احوالی که تو داری یک بیکاره هیچ‌جا جایش نیست.»

پسر گفت: «پس شما تا حالا خواب بودید، من خودم را چنان ساختم ام که همه‌جا حریف زندگی باشم، دیگر هیچکس زورش به من نمی‌رسد.»

پدر گفت: «این هم شد حرف؟ مگر می‌خواهی توی جنگل با حیوانات دست و پنجه نرم کنی که از زور حرف می‌زنی؟ آدم توی این دنیا باید کاری بلد باشد که به درد مردم بخورد، زور تنها نان نمی‌شود، مردم حرف زور را نمی‌شنوند و زورمند بی‌هنر را هیچ‌جا تحویل نمی‌گیرند.»

مادر هم زد زیر گریه و گفت: «از اینها گذشته من هم طاقت تحمل بار فراق را ندارم. پدرت راست می‌گوید، اینهمه مردم از همه جور دارند در این شهر زندگی می‌کنند. غریبی از هر چه فکر کنی سختتر است، تو هنوز زندگی را نمی‌شناسی.»

پسر گفت: «فراق و غریبی و این حرفها کدام است. شما هرگز سفر نکرده‌اید و نمی‌دانید در سفر چه فایده‌ها هست. آدم در سفر زندگی را و تجربه را یاد می‌گیرد.»

پدر گفت: «زندگی و تجربه؟ تو در مدرسه درس زندگی نخواندی و در کتاب نخواندی و در کوچه و محله که همه از رفتار تو خرده می‌گرفتند نخواندی، حالا می‌خواهی در سفر غریبی که هیچکس تو را نمی‌شناسد و غم تو را نمی‌خورد و هیچکس

تورا به بازی نمی‌گیرد درس تجربه بخوانی؟ من از همین حالا می‌فهمم که سفر برای تو فایده‌ای ندارد، بیا و یک بار هم حرف‌ها را بشنو و از فردا...»

پسر گفت: «هرچه هست من همین امشب خواهم رفت، این را هم گفتم که مادرم از گم شدن من پریشان نشود و گرنه می‌خواستم بی‌خبر بروم، دیگر هم با من یکی به دو نکنید.»

پدر گفت: «یکی به دو نیست، بگذار قدری فکر کنیم، من که بد تو را نمی‌خواهم، سفر غربی به این آسانی که تو خیال می‌کنی نیست، سفر برای پنج جورد آدم خوب است که تو از آنها نیستی. اول برای توانگر پولداری که به سیاحت می‌رود و همه جا وسیله آسایش خود را فراهم می‌کند. دوم برای کاردان صنعتگری که هر جا سر می‌رسد کارش یارش است و او را عزیز می‌کند، سوم برای صاحب‌دل و ارسته‌ای که دلی قانع و زبانی شیرین داشته باشد و با سخت‌وسست زندگی بسازد و هر ناشناسی به دوستی او رغبت کند. چهارم...»

پسر مجال نداد و گفت: «کار از این حرف‌ها گذشته، من خودم هم این نصیحت‌ها را بلدم باید بروم و می‌روم و همین.»

پدر گفت: «سختی می‌کشی و گرسنه می‌مانی و دست از پا درازتر برمی‌گردی، به عقیده من بیهنری و بیکاری است که تورا ناراحت کرده و به سرت زده. اگر همراه من بیایی و مشغول کار باشی دیگر این فکرها را نمی‌کنی.»

پسر گفت: «من اهل کار و این چیزها نیستم. سرکار بنایی می‌خواهند صد تومان کار بکشند و ده تومان مزد بدهند و من اینقدر بی‌عرضه نیستم که زور بشنوم.»

پدر گفت: «خوب دیگر، زندگی همینطور است. پس می‌خواستی ده تومان کار بکشند و صد تومان مزد بدهند؟ اول کارها اینطور است بعد که کسی کاردان شد و عزیز شد کم کم می‌شود صاحب کار و صاحب اختیار. تو که نمی‌توانی با این مشقت و زور بازو رسم دنیا را به هم بزنی.»

پسر گفت: «همان است که گفتم و رفتم، من که چیزی از شما نمی‌خواهم، من هر جا که باشم حریف می‌شوم، دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم و السلام و شد تمام. آیا بد کردم که گفتم؟»

پسر لباس و اثاث خود را برداشت و آماده رفتن شد و مادرگریه می‌کرد و نمی‌دانست که چه باید کرد. پدر اوقاتش تلخ شد، برگشت و به زن گفت: «همه»

اینها تقصیر تو است. اینقدر بچه را لوس و نر بار آوردی که هیچ حرف بزرگتر را نمی‌شنود، حالا هم فقط گریه.»

مادر گفت: «من چه می‌دانم، من چه اختیاری در زندگی داشتم، البته بچه من است و دوستش می‌دارم ولی تو یک بار رفتی از مدرسه پرسی که چرا بچه درس نمی‌خواند؟ یک بار شد که بنشین با او حرف بزنی و ببینی دردش چیست؟ یک بار شد که توی خانه با من درست حرف بزنی؟ پسر تو است و هرچه می‌داند از خودت یاد گرفته. یا محبت زیادی بوده یا دعوای زیادی؟ آن وقت که بچه بود شاخ شمشاد و گلِ ناز بابا بود و ما جرأت نمی‌کردیم درباره کارهایش حرف بزیم و چاره‌جویی کنیم بعدش هم که از مدرسه دلسرد شد هیچ فکری نکردی. آیا نمی‌شد همانطور که آن شب سر کبوترها را بریدی و کفتربازی تمام شد یک بار هم از چند سال پیش او را به زور سرکار ببری و عادتش بدهی؟»

مرد گفت:

«با کدام زور، من که حریفش نمی‌شوم.»

زن گفت: «حالا بله، ولی از روز اول حریف می‌شدی، مگر دخترها بچه ما نبودند؟ حالا الحمدلله خوشبخت شدند ولی یادت رفته که چقدر میان بچه‌ها تفاوت می‌گذاشتی؟ الهی بمیرم برای بچه‌هایی که چقدر اشکشان و بغضشان را دیدم و تو خیال می‌کردی دختر، بچه آدم نیست، اما من هرچه بودم برای همه‌شان مادر بودم. حالا بفرما، نتیجه آن همه بیفکری همین است.»

مرد گفت: «راست می‌گویی، نه تقصیر توست نه من بلکه هر دو با هم تقصیر داریم، ما بچه دار شدن را بلد بودیم اما تربیت را بلد نبودیم، ما معلم ندیده بودیم و کتاب نخوانده بودیم. یادت هست آن روز که همین اسی زده بود بچه مردم را با تیغ زخمی کرده بود و شما از من پنهان کردید! آن روز چند سالش بود؟ ما از همان وقتها بایستی می‌فهمیدیم که چکار کنیم، دلم می‌خواست بچه‌های آقا معلم را که همسن و سال همین اسی هستند می‌دید که مثقالی هفتصد دینار با این گردن شکسته تفاوت دارند. دیگر حرفش را نزن، من هم دلم می‌خواهد بنشینم و گریه کنم، نه خیر، نمی‌شود، نمی‌شود...»

تا پدر و مادر اینها را می‌گفتند پسر بار و بندیش را برداشته بود و رفته بود. او از دستگیر شدن و گرفتاری می‌گریخت و پدر و مادر نمی‌دانستند.

فردا صبح مأمور عدلیه پیرسان پیرسان به سراغ اسی آمد و نبود. پدر و مادر گفتند: «ما از دیروز از او هیچ خبری نداریم.» پدر را به بازپرسی بردند و خیلی گذشت نشان دادند که رهایش کردند. اما پسر شبانه از شهر خارج شد و در راه در قهوه‌خانه‌ای منزل کرد که همراه دوستانِ کوچک‌گردش این تجربه‌ها را دیده بود. شب پیریشان بود و آرام می‌نمود. اولین بار بود که می‌خواست تنها زورگویی کند. صبح که عازم رفتن شد پول شام و کرایهٔ منزل را خواستند و جواب داد: «ما از آنهاش نیستیم که این پولها را بدهیم، باید خیلی هم ممنون باشید که مثل من آدمی در این قهوه‌خانهٔ فرزتی به نان و آبگوشت ساخته و از شما شکایت نمی‌کند!» صاحب قهوه‌خانه آدم بی‌دست و پایی بود، فکری کرد و مهربان‌گفت: «خوب ما که کسی را نمی‌شناسیم. ما هم باید از این دکه نان بخوریم.»

جوان‌گفت: «نانت را بخور ولی حرف زیادی هم نزن، مرا همه می‌شناسند، به من می‌گویند اسی مشت‌زن!»

قهوه‌چی‌گفت: «خوب، من بیچاره چه تقصیری دارم اگر همهٔ مشتریهای-مشت‌زن باشند.»

جوان‌گفت: «نه، همه نیستند ولی من هستم. ما به‌جای پول این بازو و این مشت را داریم.»

قهوه‌چی‌گفت: «بسیار خوب ولی جوانمردی‌ات را برای من بدبخت سوغاتی آورده‌ای؟»

جوان‌گفت: «نه، به جان عزیزت ملاحظه‌ات را می‌کنم. اگر طرف خوشبخت‌تر بود جوابش را با این زبان شش مثقالی نمی‌دادم، دست خالی نمی‌رفتم.»

اول صبح جاده و قهوه‌خانه خلوت بود، مردك جا خورد، قدری غرولند کرد و سخت نگرفت. و جوان در اولین برخوردش با سفر فاتح شده بود.

بقچه‌اش را برداشت و رفت. در راه فکر کرد که خوب جایی بود. اگر نزدیک شهر نبود می‌توانستم چند روز مهمان باشم. هنوز باد بیخیالی و آسودگی توی دماغش بود و عجله‌ای برای رسیدن نداشت زیرا که هدفی نداشت. کسی که هدفی ندارد از هراهی که برود به تنبلی و کاهلی می‌رسد. چند روزی همینطور منزل به منزل راه طی کرد. یک روز در بقچه‌اش چیزی را می‌جست و دستمال بسته‌ای یافت. بولی بود که مادرش در آن گذاشته بود و مادر همیشه مادر است. گفت: «خوب،

این هم برای وقتی که هوا پس است.» روز سوم از راه دور و درازی به یک قهوه‌خانه صحرايي رسيد و جای خوشی بود. دو روز ماند و گفت: «منتظر دوست همسفرم هستم.» خورد و خوابید و فهمید که چند فرسخ دورتر منزلگاه باصفا تری هست. صبحی عازم رفتن شد و همان بازی را شروع کرده بود که گروهی سرباز و سرهنگ وارد شدند و به قول خودش «هوا پس بود.» هنوز دعوا به جاهای باریک نکشیده بود که خنده را سر داد و دستمال بسته را رو کرد و گفت: «می‌خواستم دل و جرأت شما را آزمایش کنم، وگرنه کار ما مثل ریگ پول خرج کردن است.»

به خیرگذشت ولی در راه رسید به یک دوراهی و نمی‌دانست کجا به کجاست. از پیرمردی که در آنجا بود پرسید: «بینم، این راهها به کجا می‌رود؟» پیرمرد گفت: «این راه به کاروانسرای شیخی می‌رسد که منزلگاه قافله است و به طرف شمال می‌رود، آن یکی هم به لب دریا می‌رسد که با کشتی به مغرب می‌روند.»

جوان پرسید: «خوب، کدامش برای سفر بهتر است؟»

پیرمرد گفت: «تا چه سفری باشد و چه کاری داشته باشد.»

جوان گفت: «برای آدم بیکار.»

پیرمرد گفت: «نمی‌دانم.»

جوان گفت: «پس خیلی نادانی.»

پیرمرد اثر لاتی و بی‌بندوباری را در جوان به جا آورد، جواب داد: «بله، من مثل شما نیستم. شما ماشاءالله ماشاءالله جوانید و بانشاط ولی من فکرم خراب است و دل و دماغ ندارم.» جوان مغرور را خام کرد و از او گذشت.

جوان فکر کرد که «خوب است، همه ازم می‌ترسند» و کار دیگری بلد نبود. با شیر و خط راه دریا را انتخاب کرد و گفت: «خشکی که توی یاخچی آباد هم هست، کشتی و دریاست که اسی را می‌طلبد.»

رفت و رفت تا رسید به کنار دریا. کشتی مسافری بادبان کشیده آماده حرکت بود. مسافران هریک پولی می‌دادند و سوار می‌شدند و جوان اوضاع و احوال را مناسب می‌دید. پیش ملاح رفت و گفت: «من به گردش می‌روم و پول ندارم. اگر مرا سوار کنی به دردت می‌خورم.» ملاح پرسید: «به چه دردی؟» گفت: «خوب دیگر، یک وقت بدخواه مدخواه داشته باشی ما از خجالتش درمی‌آییم.»

ملاح خندید و گفت: «ول معطلی داداش! ما بدخواه نداریم که هیچ،

خودمان یک پا معرکه گیریم. سفر دریا پول می‌خواهد، زور را در خانه عمه و خاله می‌توان خرج کرد.»

این را گفت و دستور حرکت داد. جوان از این حرف دلخور شد و می‌خواست جواب دندان‌شکنی به ملاح بدهد ولی کشتی فاصله گرفته بود. صدا رساند و گفت: باشد، عوض پول این بقیچه پراز جنس را دارم که برای فروش می‌برم. هرچه می‌خواهی انتخاب کن مخلصت هم هستم.»

طمع دامن ملاح را گرفت و کشتی را به کناره نزدیک کرد، در را باز کرد و گفت: «حالا که فهمیدی بیا بالا». جوان مغرور که از زخم زبان ملاح رنجیده بود همینکه دستش به آستین ملاح رسید او را کنار کشید و شروع کرد به زدن و پشت و پهلوئی او را کوفتن که: «بدبخت بینوا متلک به من؟»

همکار ملاح از کشتی به درآمد که پشتی کند همچنان درشتی دید و کسی که بتواند به زور بر جوان غالب شود در میان نبود. ناچار برای اینکه از او انتقام بگیرند به حيله درآمدند.

ملاح در میان کتک خوردن شروع کرد به قهقهه خندیدن و گفت: «پسر، صبر کن ببینم، ما یک شوخی کردیم و تو با این زورمندی از جا در رفتی؟ ما که چیزی نگفتیم، من سربسرت گذاشتم ببینم چند مرده حلاجی و دیدم که انصافاً مرد زندگی هستی. به مرگ خودم تو همان کسی هستی که ما لازم داریم. این مشقت و بازوی تو جان می‌دهد برای دریا. حالا هم گله‌ای ندارم همینکه شناختمت حاضریم تا آن سر دنیا ببرمت، قدمت هم روی چشم ما و بفرما، اگر هم نمی‌خواهی خیلی متأسفم که سوء تفاهم شد، نه جانم، ما که با هم پدر کشتگی نداشتیم، اصلاً خودم بنا بود برگردم ولی هنوز تردید داشتم. حالا که معلوم شد از هیچ چیز واهمه نداری بیا بالا، کرایه هم فدای سرت، تا آن سر دریا هم مهمان خودم باش، مخلص شاخ سیبالت هم هستم، ما اصلاً این پیشامدها را به دل نمی‌گیریم، آخر ناسلامتی ما هم معرفتش را داریم، نه تو بمیری، خیلی ازت خوشم آمد که مردانه بازی کردی، دیگر ولت نمی‌کنم، ما خیلی با هم جوریم.»

جوان را آرام کردند، صلح کردند و سروروی یکدیگر را بوسیدند و عذر خواستند و به کشتی سوار کردند و ملاح به مسافران گفت: «نه اینکه خیال کنید ما دعوا کردیم‌ها، رفیقمان است و شوخی می‌کردیم.» مسافران هم خندیدند و کشتی

حرکت کرد.

در میان مسافران پیروی جهان‌دیده و مردم‌شناس بود. آمد به ملاح گفت: «برادر، کار خوبی نکردی این الدنگِ ناتو را سوار کردی، معلوم است این آدم خیلی خام است و ممکن است در دسر درست کند. همه همسفران از این جریان ناراحت شدند، خوب، ما اهل دعوا نبودیم ولی روی اینطور آدمها را نباید زیاد کرد.»

ملاح جواب داد: «حواس حاجیت جمع است. او دیگر توی مشت ماست، من هم سوارش کردم که درسش را روانش کنم، آنجا نمی‌شد، صبر کن و آخرش را ببین، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.»

ملاح و همکارش که با اشاره نقشه انتتام را کشیده بودند از جوان مشتزن پذیرایی کردند و قهوه و شربت و شیرینی به میان آمد و چنان گرم‌گفت‌وگو شدند که برخورد نخستین فراموش شد. ملاح در راه از همه چیز و همه جا صحبت کرد و گفت: «ما هم در میان دریا گرفتاریهایی داریم و گاهی با دزدان دریایی رویه‌رو می‌شویم و بنام به این بازوومستی که تو داری. اگر خودت بخواهی مثل ما روی آب زندگی کنی من یقین دارم که خیلی بیش از خشکی به تو خوش می‌گذرد، همین مرا که می‌بینی تمام ملک خدا را زیر پا گذاشتم، باور کن هیچ جای خاک صفای آب را ندارد، و خوشتر از ما در دنیا کسی نیست، حالا که دیگر گمشده خودم را هم یافتم که تو باشی، این سفر را امتحان می‌کنی؛ اگر خوش آمد بدان که همیشه همینطور است.»

ملاح از این حرفها می‌زد و جوان گل از گلش می‌شکفت و در دل از هرچه شهر و ده و پدر و مادر و کوچه و محله است بیزارتر می‌شد و کشتی می‌رفت و شب بر سر دست آمد و چه فرفره خوش حرکتی است این زبان که از هر طرفی بخواهند می‌چرخد و غذای شام را به خوشی و خوبی صرف کردند و در نزدیکی ساحل دورافتاده‌ای از کشوری غریب به نزدیک یک ستون راهنما رسیدند که از زمانهای قدیم در میان آب برای راهنمایی کشتیها از سنگ و ساروج ساخته بودند.

ملاح کشتی را نگاه داشت و گفت: «پروانه فرمان کشتی شل شده و اگر دریا طوفانی شود با این حال نمی‌توانیم برانیم و فردا به مقصد برسیم. برای تعمیر فرمان هم جایی بهتر از اینجا پیدا نمی‌کنیم. یک ساعت ایستادن بهتر از نگران بودن

است. برای سفت کردن پروانه فرمان باید یکی از جمع ما که از آب نمی ترسد بر روی این ستون بایستد، دست خود را بر تیرك چوبی آن حلقه کند و با دست دیگر طناب کشتی را بگیرد تا لرزش آب کمتر باشد و من فرمان کشتی را فوری تعمیر کنم.»

کمک ملاح گفت: «کار کار من است، من می روم.»

ملاح گفت: «تورا می خواهم که پروانه را بچرخانی تا پیچ آن را پیدا کنم و کسی دیگر بلد نیست؛ اما رفتن روی ستون و گرفتن طناب کار کسی است که فقط ترسو نباشد و بتواند نیم ساعت سر پا بایستد.»

جوان مشت زن مغرور که به حرفهای ملاح فریفته شده بود و نامردی خود را فراموش کرده بود گفت: «این مسافران که هیچ کدام جرأتش را ندارند هیچکس بهتر از خودم نیست.»

ملاح گفت: «نه، تو مهمان ما هستی و ما از مهمان کار نمی کشیم اگرچه کار از دست تو برمی آید.»

جوان خوشحالت تر شد و گفت: «این که کاری نیست، ستون هم که همین-جاست.» شاگرد ملاح گفت: «ولی رفیق، اگر می ترسی بگذار تورا برسانم. از اینجا تا ستون ده قدم راه است ولی ستون پله دارد.» جوان گفت: «بی خیالش باش.» سر طناب را گرفت و از روی نردبان به ستون رسید، از آن بالا رفت و دست در تیرك ستون زد و طناب را کشید.

ملاح گفت: «پس قربان دستت، طناب را قدری بیشتر بکش، بیشتر، بیشتر و حالا خوب است، بی حرکت نگاه دار.»

در این وقت شاگرد ملاح نردبان را در آب انداخت و ملاح به جوان مغرور گفت: «حالا همان جا که هستی باش که جای خوبی است تا دیگر مشت و بازوی خود را به مردم حواله نکنی. این هم بقیه لباست برای اینکه بیوشی و بازوی زورمندت یخ نکنند.»

بقیه را پیش پای جوان در آب انداخت و سر طناب را که خودش گرفته بود رها کرد و کشتی را از آنجا دور کرد. جوان که شنا بلد نبود تازه فهمید که دارد انتقام مشت و لگدها را پس می دهد. هرچه فریاد زد کسی گوش نداد. دیگر کار از کار گذشته بود. کشتی رفت و پیرمرد جهان دیده ناراحت شد. آمد به ملاح گفت:



«برادر، این خیلی انتقام وحشتناکی است، بیچاره در آب می افتد و خفه می شود.»

ملاح گفت: «نترس، یک شب بیخوابی می کشد، کمی می ترسد، و بسیاری تنبیه می شود. فردا صبح هم از ساحل اورا می بینند و نجاتش می دهند، بچه اش را هم که دادیم، سرمایه اش هم که زور است و همراهش است، مگر من حرف ناحسابی زده بودم که کرایه کشتی را می خواستم؟ مگر ندیدی چکار کرد؟»

پیرمرد گفت: «اگر نجاتش می دهند حرفی نیست، این تجربه برای چنین آدمی خوب است.»

جوان روی ستون ماند و فردا صبح دید که تا چشم کار می کند از هر طرف آب است و دیگر اثری از زندگی پیدا نیست. ساحل خیلی دور بود و جز کمان-ابرویی پیدا نبود. نردبان در پای ستون بر آب شناور بود و بر روی ستون جز ایستادن یا نشستن چاره نبود، تشنه و گرسنه و بی خواب و آرام بر روی ستون باقی ماند و از پریشانی قدرت فکر کردن نداشت. یاد پدر و مادر و کوچه و محله و کار و بیکاری و بیعاری در سرش می آمد و می رفت و پس از اینکه از ایستادن و نشستن عاجز شد خود را به نردبان رسانید و روی آن دراز کشید و دیگر چیزی نفهمید تا نردبان همراه امواج آب به ساحل ناشناس رسید و در خشکی گیر کرد.

وقتی جوان به هوش آمد، رمق برخاستن و راه رفتن نداشت اما از بیم جان و ذوق امان خورا به ساحل کشید و تا اثر خستگی و خستگی از تنش دور شد باضعفی که داشت به کندن و خوردن سبزه ها و گیاهان پرداخت. بختش یآوری کرد که هوا خشک و ملایم بود. همینکه اندکی به حال آمد سر در بیابان گذاشت که نمی دانست به کجا می رسد و رفت تا تشنه و بی طاقت به محلی رسید که بر سر راه بیابانی در یک چهاردیواری چاه آبی بود و صاحب چاه نشسته بود و گذرندگان پولی می دادند و آبی می نوشیدند یا برای راه دور مشکی یا کوزه ای آب می خریدند.

جوان رسید و تشنه بود. پیش رفت و جام آبی گرفت و نوشید و کاسه ای دیگر گرفت و سروصورت را شست و نفس تازه کرد و قدری نشست و از راهها و شهرها سراغ گرفت. وقتی از جا برخاست، صاحب چاه از او پول آب را مطالبه کرد و جوان هنوز فرفره خوش حرکات زبانش بد می چرخید، این را می دانست که پولی ندارد اما نمی دانست که زبان خوش را کسی از او نگرفته است و وقتی کسی هیچ چیز

دیگر برای بخشیدن ندارد زبان شیرین را همراه دارد.

در جواب صاحب چاه گفت: «خجالت نمی کشی برای آب پول می گیری؟»
صاحب چاه گفت: «چه خجالتی؟ زمین مال من است، خرج کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و چاه را به آب رسانده‌ام و در این بیابان برهوت برای رهگذران آب فراهم کرده‌ام و هر کسی یک کاری دارد این هم کار من است. حالا هم ارث پدر کسی را که نمی گیرم یک پول سیاه می گیرم و به جگر تشنه سوخته حیات می بخشم.»
جوان گفت: «نظقت بد نیست ولی من پول بده نیستم، هر کاری هم می خواهی بکن.»

صاحب آب گفت: «اگر می گفתי غریبم و گم شده‌ام و ندارم و نیازمندم که مهمان باشم حرفی بود ولی این که نمی دهم و هرکاری می خواهی بکن حرف حسابی نیست.»

جوان گفت: «همین است که هست، من این بازو و این مشت را بیخودی درشت نکرده‌ام.»

چند نفر برگشتند خیره خیره به او نگاه کردند و جوان گفت: «چه خبر است؟ مگر آدم ندیده‌اید که اینطور مرا نگاه می کنید؟»

یکی پیش آمد و گفت: «هیچ معلوم هست که توی کدام طویله تربیت شده‌ای؟ این چه جور حرف زدن است؟»

جوان گفت: «این است که هست دعوا هم داری بیا جلو.» و یکی بود که بردبار نبود. آمد جلو و گفت: «اگر اینجا بخواهی گردن کلفتی کنی بد می بینی. گدایی ات را کردی، آبت را خوردی، راحت را بگیر و بروگم شو.» جوان که هنوز جوجه اش را نشمرده بود براق شد و پیش رفت یخه مرد را گرفت و گفت: «چه می گویی؟»

و دیگر مجالش ندادند، چند نفر ریختند و تا می خورد او را زدند و گفتند: «آنچه تو می گویی برای ننه و خاله ات خوب است، اینجا نربازی خریدار ندارد.» زدند و کوبیدند و وقتی بی حال شد و لش کردند، دیگر چاره جز تحمل نبود. سفر داشت درس زندگی می داد. جوان گفت: «حالا که چنین است غریبم و گرسنه‌ام و از کشتی به دریا افتاده‌ام و چند روز است چیزی نخورده‌ام.»

گفتند: «خوب است که غریبی و گرسنه‌ای و از کشتی به دریا افتاده‌ای و چند

روز است چیزی نخورده‌ای! اگر شکمت سیر بود بین چه جانوری بودی، تورا از کدام خراب‌شده بیرون کرده‌اند؟» به هر حال غذایی به او دادند و به استراحت نشست و دیگر حرفی نزد تا قافله‌ای رسید و آبی ذخیره کرد و جوان به دنبال قافله افتاد و با کاروانیان همسفر شد.

شب قافله از بیابان «نه‌گنبد» می‌گذشت و می‌گفتند کمینگاه راهزنان است. اهل کاروان خدا را یاد می‌کردند و زنگهای شتران را می‌بستند و سفارش خاموشی می‌کردند و جوانان را برای نگهبانی و همکاری هشدار می‌دادند. جوان فرصت پیدا کرد و به رهبران گفت: «از دزد هیچ نترسید که همین یکی من با این مشت و بازو پنجاه نفر را جواب می‌دهم و دیگر جوانان یاری می‌کنند و کسی جرأت ندارد به ما چپ نگاه کند.»

کاروانیان خوشحال شدند و از همراهی او شادی کردند. لباس برازنه به او هدیه کردند و چون به منزلی رسیدند که هنوز جای بیم بود جوان را به غذاهای خوب پذیرایی کردند و او بعد از چند روز پریشانی به خوراکی گوارا رسیده بود آقدر خورد که دیگر یارای حرکت نداشت همینکه قافله آرام گرفت و زمان خواب رسید جوان پیش از همه بر حصیری به خواب رفت و صدای خورخورش از ته گنبد گذشت.

مردی سرد و گرم دیده در کاروان بود. جوان را برانداز کرد و به همراهان گفت: «برادران، من این جوان را می‌شناسم. دو سال پیش با ایشان همسایه بودم و از دست مزاحمت همین تن‌لش خانه را فروختیم و رفتیم. چندان بی‌معنی و بی-ملاحظه است که من از خود او بیش از دزدان نگرانم. ادعایش را دیدید؟ اینک بیش از همه خورد و پیش از همه به خواب رفت و چنانکه من می‌دانم اگر همه کاروان را آب ببرد او سر از خواب بر نمی‌دارد و هیچ عجب نیست اگر راهزنان برسند و او با ایشان همکاری کند یا خود رفیق ایشان و شریک قافله باشد. به گمان من مصلحت آن است که او را خفته بگذاریم و برویم که یک شب بیخوابی گواراتر است تا با چنین آدمی همسفر بودن.» و همراهان این مصلحت را پذیرفتند. کاروان را بار کردند و هیچ زمزمه‌ای خواب جوان را آشفته نکرد. او را گذاشتند و رفتند.

سحرگاه دزدان رسیدند و جوان را خفته دیدند. بیدارش کردند و پرسیدند: «کیستی؟» گفت: «یکی از اهل قافله‌ام.» گفتند: «کو قافله؟» گفت: «نمی‌دانم،

بیدار بودم و بودند و بیدار شدم و نیستند.» پرسیدند: «قافله از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت؟» گفت: «نمی‌دانم من در راه گم شده بودم و هیچکس را نمی‌شناختم.» یکی از دزدان گفت: «خودش است، همان است که من می‌گفتم و گرنه تنها در اینجا برای چه مانده است.» بر سرش ریختند زدند و لختش کردند و با یک تای زیر جامه او را به درختی بستند و رد پای قافله را جستند و از راه میان بر رفتند.

جوان در حالی که دیگر امید خود را ازدست داده بود بر درخت بسته بود و در فکر بود که: «مگر اهل قافله از من چه دیدند که مرا گذاشتند و رفتند؟» تا نزدیک ظهر تشنه و درمانده باقی بود که شهزاده‌ای در پی شکاری تاخته بود و از همراهان به دور افتاده به راه رسید، جوان را بسته دید و دلش به رحم آمد، او را باز کرد و به نزد همراهان برد و خوراک و پوشاک داد و از حالش پرسید. جوان سرگذشتش را تعریف کرد.

شهزاده گفت: «حیف! من از اول که تو را دیدم گفتم از این بدبختی نجات می‌دهم و نگاه می‌دارم و به سروری می‌رسانم اما حرفهای تو بوی بی‌لیاقتی می‌دهد. کشتیان حق داشت و صاحب چاه حق داشت و اهل قافله حق داشتند. اگر خطا نکنم در قافله کسی بوده است که تو را می‌شناخته. مگر قهوهچی و کشتیان و صاحب چاه چه گناهی داشتند؟»

جوان گفت: «حالا می‌دانم که بد کردم و پشیمانم و توبه‌کارم و حاضرم در خدمت شما جان فدا کنم.»

شهزاده گفت: «امتحان آسان است. اگر من به تو هزار دینار ببخشم و تو را بفرستم تا از پدر و مادرت اجازه بگیری، چگونه می‌روی و چگونه برمی‌گردی؟» جوان گفت: «اجازه مجازه که لازم نیست ولی اگر تو بخواهی می‌روم خبر می‌دهم و فوری برمی‌گردم.»

شهزاده پرسید: «آیا نمی‌خواهی آن قهوهچی و آن کشتیان و آن جوان شاکی را ببینی و دلجویی و عذرخواهی کنی؟»

جوان گفت: «چه دلجویی و چه عذرخواهی. در آن وقتها مجبور بودم و هر کس دیگر هم به جای من بود و زورش می‌رسید همان کار را می‌کرد.»

شهزاده گفت: «نه خیر، هر کس دیگر هم همان کارها را می‌کرد به بدبختی می‌رسید. رسم دنیا این است که همه جا حرف حسابی و عدالت را می‌پسندند و



هیچکس زورگویی را نمی‌پسندد و تو نمی‌توانی رسم دنیا را عوض کنی. معلوم شد که هنوز آماده خوب شدن نیستی. پیش ما برای تو جایی نیست زیرا من می‌خواهم عزیز باشم و اگر اطرافیانم مثل تو باشند نمی‌شود. آخر عزیز من، وقتی تو اجازه پدر و مادر را لازم نمی‌دانی من چگونه به تو اعتماد کنم که در اینجا بی‌اجازه دست به کاری نمی‌زنی؟ و وقتی با داشتن پول هم حساب مردم را نمی‌پردازی و از گذشته عذر نمی‌خواهی چگونه می‌خواهی سروری کنی؟ هزار دینار هم حیف است که تو داشته باشی. تو را با نامه‌ای و هدیه‌ای برای پدر و مادرت به همراه سرهنگی به وطنت می‌فرستم و از تمام کارهایت خبر می‌گیرم. هر وقت که دیگر کسی از تو آزرده نبود و هر وقت یادگرفتی که حق مردم را بشناسی، آن وقت شاید که تو را ببینم، وگرنه باید بدانی کسی که تنها دلخواه خود را می‌بیند و آسایش دیگران را مانند آسایش خود دوست نمی‌دارد نه درحضر و نه در سفر هرگز در نظر مردم عزیز و محترم نخواهد شد.»

جوان را به وطنش فرستادند. چون ظاهری آراسته داشت پدر و مادر به دیدارش شادی کردند. شب داستان سفر را تعریف کرد از حیلۀ کشتیبان و دیگران، وگفت اگر به دیدار شهزاده نمی‌رسیدم شاید در بیابان هلاک شده بودم با وجود این دست خالی رفتم و با سوغاتی آمدم. بعد از این هم آن سشت و بازو را دیگر ندارم، تجربه‌ای که از سفر آموختم این است که باید در تربیت و رفتار خود تجدید نظر کنم و خود را لایق سروری سازم.»

پدرگفت: «حالا یک چیزی شد. هدیه و سوغاتی هم تصادفی رسید. اگر به جای شهزاده به کسی مانند خودت رسیده بودی، به بدبختی دیگری رسیده بودی. حالا فردا صبح می‌گویم که چه باید کرد؟»

در همین فرصت اهل محله که از پسر جوان آزرده‌گی داشتند بازگشت او را به مدعی خبر دادند و فراشان برای دستگیر کردن او سر رسیدند. مادر می‌خواست او را پنهان کند، اما پسرگفت: «نه، کار تلافی و عذرخواهی خیلی دارم ولی این حساب را باید قاضی رسیدگی کند تا خودم بدانم که دارم درست می‌شوم.»

او را بردند و زندان و جریمه در انتظار بود ولی با تجربه‌ای که تازه آموخته بود صادقانه پشیمانی کرد، رضایت شاکی را حاصل کرد و سربراه به خانه بازگشت. فردا صبح همراه پدر بر سر کار رفت. بعد از چند روز شبها به درس خواندن مشغول

شد و دیگر کسی او را در کوچه ویلان نمی‌دید.

چندی گذشت و یک روز همسایگان از مادرش پرسیدند: «راستی از پسرستان اسی چه خبر دارید؟ چطور شد که دوباره به سفر رفت؟»

مادر گفت: «اسی همین جاست اما این پسر دیگر آن پسر نیست. وقتی از آن سفر برگشت عوض شده بود، سرش توی کارش و درسش است و می‌خواهد همه چیز را تغییر بدهد. حالا دیگر می‌گوید اسمش هم اسماعیل است اسکندر نیست و این اسم را نمی‌خواهد!»

همسایه‌ها گفتند: «الحمد لله.»

مردی که یکی را دوتا می دید

روزی بود، روزگاری بود. مردی بود که چشمش «احول» بود یعنی یکی را دو تا می دید و از بس به این علت در کار خود اشتباه می کرد کار مرتبی به او نمی دادند. در شمردن اشتباه می کرد، در راه رفتن اشتباه می کرد، و دایم بایستی حساب کند که چندتا می دیدم و درستش چندتا است. هزار جور بدبختی در دنیا هست، او هم این نقص را داشت اما نکته سنج و شیرین زبان بود و همانطور که گاهی این عیب مایه غصه و ناراحتی می شد گاهی هم اسباب خنده و تفریح خودش و دیگران را فراهم می آورد و به هر حال با کمک دیگران زندگی می کرد.

یک روز از شهری به شهری سفر کرد و چون دستش خالی بود پیش کسی داستان خود را گفت و از او کمک خواست.

آن شخص گفت: «چرا پیش حاکم نمی روی؟ ما حاکمی داریم که بسیار دارنده و با سخاوت است و برای همه کسانی که مانند تو علیل و ناتوانند یک مستمری معلوم کرده است و همراه پنج دینار به ایشان اعانه می دهد و این برای یک زندگی ساده کافی است، برو خودت را معرفی کن و یک باره خیالت را آسوده کن.»

مرد لوچ خوشحال شد و یکسر رفت پیش حاکم. موقعی رسید که حاکم سوار شده بود تا به شکار برود. اجازه گرفت و خودش را معرفی کرد و گفت: «چشم من این خاصیت را دارد که یکی را دوتا می بینم و هرچه سعی می کنم که از اشتباه خودداری کنم نمی شود. به همین علت از کار وامانده ام و محتاج شده ام آمده ام تا به من کمک کنید که به گدایی نیفتم.»

حاکم به حرف مردم خوب گوش می داد اما کم حرف می زد و جوابی به او نداد. رسمش هم این بود که دستور پرداخت را می نوشت و به دست پیشکارش می داد و علت آن را خودش می دانست. حاکم خودش هم نقصی داشت، زبانش لکنت داشت و نمی خواست جلو مردم حرف بزند تا لکنت زبانش آشکار نشود.

مرد احول وقتی سکوت حاکم را دید که چیزی از او نمی پرسد و جوابی نمی دهد، فکر کرد که حاکم دارد فکر می کند و در قبول تقاضای او تردید دارد. با خود گفت:

«بگذار فرصت را غنیمت بشمارم و با شیرین زبانی حاکم را وادار کنم که زودتر تصمیم بگیرد و محبت را زیاد کند.» این بود که گفت: «اگر جناب حاکم عنایتی درباره من بفرمایند فایده اش از دیگران هم بیشتر است زیرا که من یکی را دو تا می بینم، عطای شما را دو برابر می بینم، دو برابر دیگران خوشحال می شوم، و دو برابر دیگران به شما دعا می کنم.»

حاکم از این حرف خوشش آمد. قهقهه خندید اما باز هم جوابی نداد. شیرین زبانی مرد دوین کارگر افتاده بود و حاکم از این نکته سنجی خوشحال شده تصمیم گرفته بود به جای پنج دینار ده دینار برای او حقوق معلوم کند ولی چون عازم حرکت بود و وقت فرمان نوشتن نبود بعد از خنده خود پیشکارش را با اشاره جلو خواست و به مرد احوال اشاره کرد و گفت: «ده ده دینار!»

پیشکار قهقهه خنده حاکم را شنیده بود و فهمیده بود که این مرد با حرفی حاکم را خوشحال کرده است و این هم دستور کمک ماهانه است. با عجله برگشت که به مأموران حساب دستور بدهد سند را بنویسند و ده دینار حقوق به این مرد بدهند. مرد لوچ به حاکم تعظیم کرد و به دنبال پیشکار روان شد. اما چون از لکت زبان حاکم خبر نداشت وقتی ده ده دینار را شنید فکر کرد که ده ضربدر ده می شود صد دینار. با خود گفت: «از بس حاکم از حرف من خوشش آمده، صد دینار اعانه معلوم کرده و می ترسید که پیشکار چیزی از آن کم کند.»

اتفاقاً پیشکار هم همین را از او پرسید و گفت: «معمولاً حاکم پنج دینار مستمری می دهد تو چه کار کردی که بیشتر گرفتی؟»

مرد لوچ برای اینکه بهانه ای بتراشد و تعجب پیشکار را کم کند گفت: «حاکم مرا می شناسد. من سرپرست ده نفر از علیها هستم. به حاکم گفتم اگر نمی خواهی همه با هم بیایند و مزاحم بشوند یکباره به ما هر کدام ده دینار کمک کن عوض نزدیک است که از این شهر برویم و زحمت را کم کنیم. این بود که حاکم خندید و قبول کرد و صد دینار حواله کرد، برای هر یکی ده دینار و جمعش صد دینار.»

پیشکار به شک افتاد و حرفهای مرد لوچ را باور کرد و گفت: «عجب، پس شما ده نفرید و راستی صد دینار بود؟»

مرد احوال گفت: «اختیار دارید، مگر شما می خواهید چیزی از آن کم کنید؟»
پیشکار گفت: «نه، نمی خواهم کم کنم، ولی من خیال کردم ده دینار است.»

حالا که اینطور است باشد.» به‌أموران دستور داد صد دینار سند بنویسند و به‌آن مرد بدهند. و خود پیشکار برگشت تا حاکم را همراهی کند.

در راه که می‌رفتند صحبت از مرد لوچ شد. پیشکار گفت: «من هیچوقت او را ندیده بودم ولی خودش گفت که حاکم ما را می‌شناسد.»

حاکم گفت: «من او را نمی‌شناختم ولی حرف خوشمزه‌ای زد خوشم آمد. می‌دانی چه گفت؟ گفت من یکی را دو تا می‌بینم و هرچه به‌من برسد دو برابر خوشحال می‌شوم و دو برابر سپاسگزار می‌شوم و ثواب آن هم دو برابر می‌شود. من از این مضمون خنده‌ام گرفت این بود که دو برابر دیگران به‌او دادم، ولی نه، من او را نمی‌شناختم.» پیشکار گفت: «عجب، پس شناسایی را دروغ گفته. به‌من گفت که حاکم ما را می‌شناسد و ما ده نفریم و من سرپرست آنها هستم و به‌حاکم گفتم تنها آمده‌ام تا مزاحمت کم باشد و از این چیزها.»

حاکم گفت: «عجب مردمی هستند! معلوم نیست چرا بیخود داستان به‌هم می‌بافند. هیچ از این چیزها نبود، چون علیل بود و آن لطیفه را گفت ده دینار به‌او دادم.»

پیشکار تمام قضیه را فهمید. از صد دینار چیزی نگفت ولی به‌فکر فرو رفت: «مرد لوچ نمی‌دانسته که حاکم زبانش الکن است و بعضی حرفها را دوبار می‌گوید. وقتی ده ده دینار را شنید باور کرده که صد دینار است و بعد دروغی ساخته و برای درست جلوه دادن آن بهانه‌ای تراشیده، اما من چه؟ من که وضع حاکم را می‌دانستم نایستی به‌حرف آن مرد فریفته شوم و حالا باید اشتباه خود را درست کنم و آن دروغ-گوی حقه‌باز را تنبیه کنم.»

وقتی به‌شهر برگشتند پیشکار به‌أموران خود گفت: «مردی به‌این نشانی که آمد اینجا و صد دینار گرفت، هر جا دیدید بیاوریدش.» مرد احوال را در شهر مشغول خرید یافتند و آوردند و هنوز چیزی نمی‌دانست.

پیشکار به‌او گفت: «ناقلای حقه‌باز، این چه کاری بود که کردی و مرا ناراحت کردی.»

مردی که یکی را دو تا می‌دید دروغ خود را به‌یاد آورد و جواب داد: «باید مرا ببخشید. خوب، من یک دروغی گفتم ولی ضرری که به‌کسی نرسم، چه ده نفر چه یک نفر. باور کنید نمی‌دانستم که شما ناراحت می‌شوید، حالا هم که طوری

نشده، شما به هر حال دستور حاکم را عمل کرده‌اید.»

پیشکار گفت: «کدام دستور؟ حاکم ده دینار حواله کرده بود و تو با آن حرفها آدمی مثل مرا فریب دادی و صد دینار گرفتی.»

مرد لوچ گفت: «حالا بیا درستش کن. عجب فرمایشی می‌فرمایید! مگر خود جناب عالی نشنیدید که حاکم فرمودند ده ده دینار؟ کار بدی که من کردم ادعای آشنایی و دروغ چند نفر بودن بود و گرنه صد دینارش که معلوم بود.»

پیشکار دید که ناچار است حقیقت را به مرد لوچ بفهماند و فهماند که حاکم زبانش چنین است و رسمش هم نوشتن حکم است ولی چون موقع حرکت بوده زبانی گفته، مقصود هم همان ده دینار بوده و بقیه باید به خزانه برگشت داده شود.

تازه مرد لوچ قضیه را فهمید و گفت: «خود من هم تعجب کردم، زیرا صد دینار خیلی پول است و ترسیدم شما شک داشته باشید. این بود که آن دروغ را ساختم. حالا آیا نمی‌شود که همان صد دینار باشد؟ شما که بخیل نیستید، حاکم هم که بازخواست نمی‌کند.»

پیشکار گفت: «خزانه صاحب دارد و من به دستور حاکم کار می‌کنم. اگر تو می‌توانی که بروی و نود دینار دیگر دستور بگیری ما بخیل نیستیم و گرنه مسئول هستیم.»

مرد دویین گفت: «من زبانش را دارم اما باید بدانم که حاکم چه گفته است تا بهانه‌ای بسازم و جوابی بدهم و دوباره حکمی بگیرم.»

پیشکار گفت: «حاکم دروغ گفتن تو را فهمیده و پول زیادی گرفتن را هم فهمیده و خیلی هم بد شده.»

مرد لوچ گفت: «پس همه چیز گفته شده، آنچه به حاکم گفته بودم راست بود و سودمند افتاد، آنچه بعدگفتم دروغ بود و ضرر داشت. دیگر روی آن را ندارم که پیش حاکم بروم. ولی تو را به خدا بین طبیعت چه ظلمی به من کرده، من یک نقص دارم که یکی را دوتا می‌بینم و حاکم هم نقصی دارد که یکی را دوتا می‌گوید، آن وقت نقص من به ضرر من تمام می‌شود و نقص حاکم به ضرر او تمام نمی‌شود.»

پیشکار گفت: «کدام نفع و کدام ضرر؟ تو برای دویینی خود به جای پنج دینار ده دینار گرفتی. این که ضرر نیست، اما حاکم برای دوگویی خود به جای ده دینار صد دینار بخشیده.»

لوچ گفت: «نه، من برای تقصی که دارم از کار و زندگی افتاده‌ام و مردم دودیدن را بر من عیب می‌گیرند. اما حاکم ده تا را صد تا می‌کند و این دوگویی مایه خوشحالی می‌شود و من ده برابر به او دعا می‌کنم.»

پیشکارگفت: «درست نیست، کسی هم گناهکار نیست، اما هیچکس علت و نقص را در خودش نمی‌پسندد. نقص عضو عیب نیست و گناه نیست و یک نقص است نه بیشتر و نه کمتر. اصل کار نیت و قصد انسان است که ممکن است خوب یا بد باشد، دوگویی حاکم هم همیشه مایه دعاگویی نمی‌شود. اگر همین حالا حاکم بداند که تو دروغ گفته‌ای و نود دینار زیادی گرفته‌ای و حکم کند که بر تو ده تا شلاق بزنند آیا باز هم مایه خوشحالی و دعاگویی تو می‌شود؟»

مرد احوالگفت: «نه، تو را به خدا، دستم به دامن‌ت، دروغ مرا ببخش و این هم نود دینار زیادی. برای من همین ده دینار بس است و از دو دیدن هم گله‌ای ندارم و از آن دو حاکم و از شما دو پیشکار هم خیلی ممنونم.»

جاهلانه

روزی بود، روزگاری بود. دو جاهل در صحرای بلخ می‌رفتند. راه دراز بود اما از جهالت تا حماقت راه درازی نیست. نادان احمق یا حرفی ندارد یا درگفت و شنید چیزی برای دعوا پیدا می‌کند. وقتی از خاموش ماندن حوصله سر رفت یکی به دیگری گفت: «فلان فلان شده، آخر یک چیزی بگو، خفه شدیم.»

جاهل برای خود زبانی دارد که خام است و زینتش دشنام است. شنونده جواب داد: «به جهنم که خفه شدی اما اگر حرفی پیدا کرده‌ای که تو را قلقلک می‌دهد بگو و نترس، من دارم!»

اولی گفت: «نه، مقصودم این است که خودمان را مشغول کنیم و راه را نزدیک کنیم. حکایتی، روایتی، اما مرا بگو که از احمقی مثل تو آدم بته‌سزده تقاضای نطق می‌کنم.»

دومی جواب داد: «خوبه، خوبه، خواهش می‌کنم در دهانت را بگذار که بوی پیاز، صحرا را برداشت.»

اولی گفت: «نه تو بمیری، یک چیزی بگویم سرمان گرم شود، بیا از آرزوی خود حرف بزنیم.»

دومی گفت: «خیلی خوب، بگو بینم تو می‌خواستی چی داشته باشی؟»

اولی گفت: «من آرزو دارم چند تا بز و میش حسابی داشته باشم که در این صحرا بچرند، از شیرشان بنوشم، از پشمشان بیوشم، کودشان را بفروشم و به هیچکس احتیاج نداشته باشم و هیچ احمقی مثل تو را آدم حساب نکنم.»

دومی گفت: «گل‌گفتی. من هم آرزو دارم چند تا گرگ داشته باشم آنها را ول کنم بیایند بز و میش تو را از هم بدرند و بخورند تا سبیل‌هایت آویزان شود.»

اولی گفت: «خیلی بی‌معرفتی! مگر من به تو چه بدی کرده‌ام که می‌خواهی گوسفندهایم را نابود کنی؟»

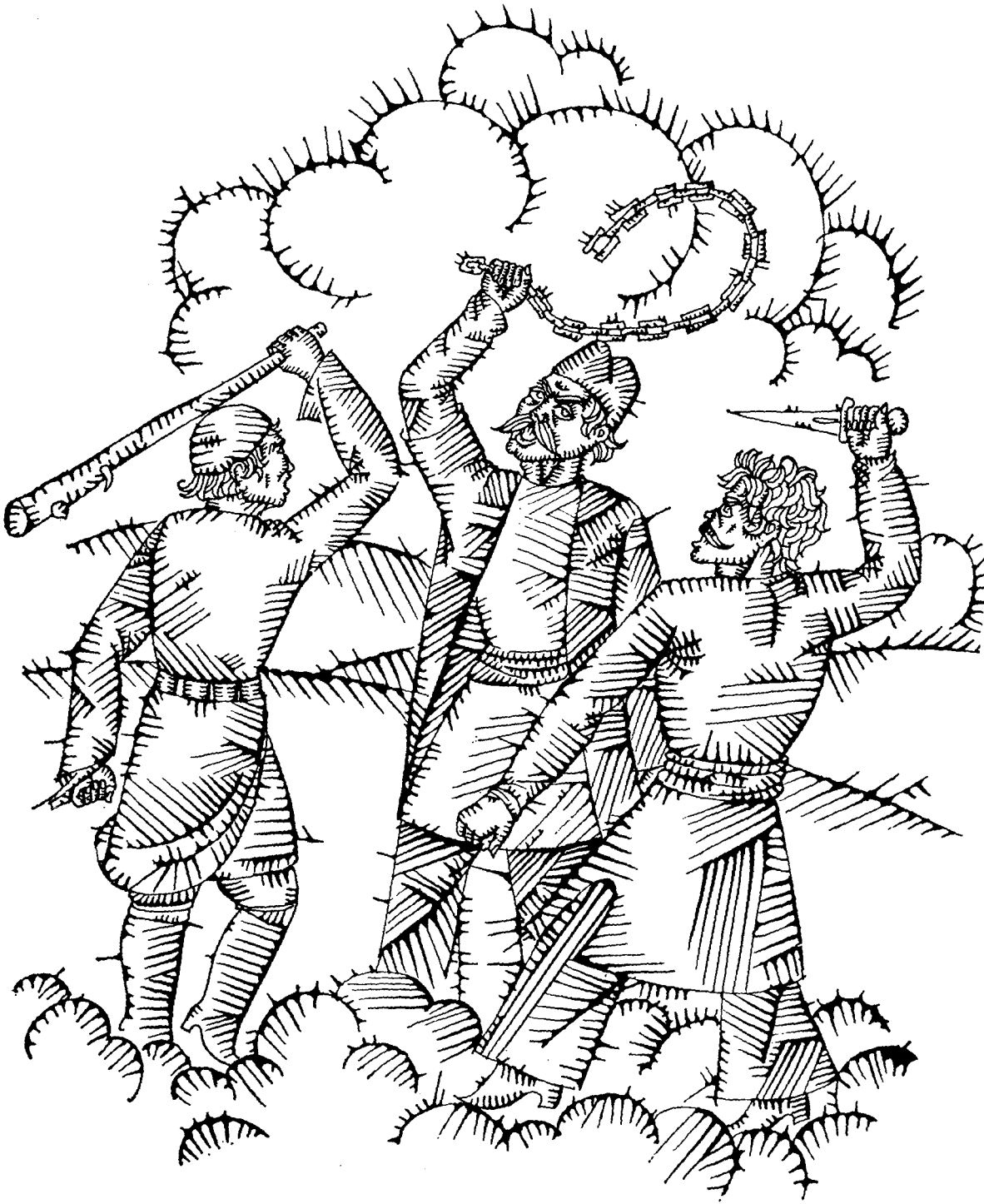
دومی گفت: «از این بدتر چه می‌خواهی که اولین کارت با میش و بزت این است که مرا آدم حساب نکنی. خدا نکند که تو چیزی داشته باشی.»

اولی گفت: «راستش را بخواهی حالاش هم به یک مشت من بند نیستی.»
 دومی گفت: «به نظرم سربه‌تنت زیادی کرده! می‌خواهی حالت را جا بیاورم؟»
 اولی گفت: «مردش نیستی، این شکر خوردنها برای دهن تو خیلی زیاد است.»
 دومی گفت: «حالا که اینطور شد پس بگیر!» مستی به چانه رفیقش زد و با هم
 گلاویز شدند و حالا زن کی بزن. بعد از اینکه پیراهنشان پاره شد و لکه‌های خون
 دست و دامنشان را نقاشی کرد و همچنان یکدیگر را نگاه داشته بودند که نفس
 تازه کنند شخصی از راه رسید و گفت: «چه تان است، جو زیادی خورده‌اید؟ چرا مثل
 آدم مسأله را با زبان خوش حل نمی‌کنید، دعوا که برای آدم نان نمی‌شود.»
 اولی گفت: «نه‌آخر، این بی‌معرفت را بگو که چشم ندارد بز و میش مرا ببیند
 و گرگش را بر سر آنها می‌فرستد.»

دومی گفت: «تقصیر از خودش است. لیاقت هیچ چیز را ندارد و اگر دو تا
 گوسفند داشته باشد دیگر خدا را بنده نیست. می‌خواستم آدمش کنم.»
 تازه رسیده گفت: «خوب، حالا کوگرگ و کوسفند؟ من که چیزی نمی‌بینم.»
 اولی گفت: «نه بابا، گوسفند و گرگ اینجا نیستند. ما داشتیم آرزوهایمان را
 می‌گفتم و این احمق نگذاشت دو تا کلام حرف بز نم.»
 دومی گفت: «نه تو را به‌خدا. حماقت این یکی را ببین که گرگی در کار نیست
 و او رفیق جانی‌اش را فدای میش و بز می‌کند.»

تازه رسیده گفت: «خیلی خوب. ول کنید بینم و داستان را تعریف کنید.» وقتی
 از اول قصه را گفتند سومی گفت: «شما هر دو تان آدمهای جاهل احمقی هستید که
 سر هیچ و پوچ دعوا می‌کنید. اصلاً دو تا بز و میش چه هست که کسی برای آنها
 خون خودش را کثیف کند؟» بعد رو کرد به اولی و گفت: «خوب، آدم حسابی، تو که
 آرزو می‌کردی می‌خواستی یک‌گله شتر آرزو کنی که هم پشمش بیشتر باشد، هم
 شیرش، هم قیمتش، دیگر گرگ هم حریف آنها نمی‌شد.»
 دومی گفت: «خوب، من هم یک‌گله فیل آرزو می‌کردم و آنها را به‌جان شترها
 می‌انداختم.»

تازه رسیده مرد قلچماقی بود. اوقاتش تلخ شد و گفت: «این خبیث بی‌شعور را
 ببین که سرش برای دعوا درد می‌کند. خیال نکنی‌ها! من خودم ده تا فیل را که
 مرده و زنده‌اش صد تومان است با یک مشت نفله می‌کنم.»



دومی گفت: «تو غلط می کنی در دعوایی که مال تو نیست دخالت می کنی.» تازه رسیده گفت: «همین که گفتم. اگر بخواهی روی حرف من حرف بزنی این گوشه‌هایت را می گیرم و آدمت می کنم.»

بلافاصله تازه رسیده پیش رفت و گوشه‌های دومی را گرفت. اولی به رنگ غیرتش برخورد و به تازه رسیده گفت: «اصلاً تو کی هستی و چه می گویی؟»

تازه رسیده گفت: «عجب آدمهای جاهلی هستند! من می خواهم صلحتان بدهم و شما با من یکی به دو می کنید؟» دست اولی را هم گرفت و تاب داد. دومی به غیرتش نکتجید. یخه سومی را گرفت و گفت: «بین داداش، ما هر چه هستیم با هم رفیقیم ولی تو غریبه‌ای و حریف ما نیستی.»

سومی گفت: «غریبه جد و آبادتان است. این صحرا مال من است و شما حق ندارید در اینجا دعوا راه بیندازید.»

اولی و دومی گفتند: «یک صحرائی به تو نشان بدهیم که خودت حظ کنی.» دو نفری با او دست به گریبان شدند و او زورش می چربید. بعد از قدری زد و خورد گفت: «قضیه با کتک کاری حل نمی شود شما خیال کردید اینجا شهر هرت است ولی بد خیال کردید. دیوان بلخ نزدیک است. می برمتان پیش قاضی تا دختلتان را بیاورد.»

دو نفری گفتند: «برو برویم، ما با تو کاری نداشتیم. تو ما را کتک زدی، برویم تا نشانت بدهیم.»

آمدند پیش قاضی دیوان بلخ و هر سه شکایت داشتند، این گفت: «آن مرا زده است» و آن گفت: «این مرا زده است.»

قاضی پرسید: «گفتگو بر سر چه بود؟» داستان را شرح دادند. قاضی تمام حرفها را شنید و گفت: «بسیار خوب، باید بزها و میشها و گرگها و شترها و فیلها را حاضر کنید تا حکم دیوان بلخ را صادر کنیم.»

گفتند: «آخر، بزى و میشى و گرگى و شترى و فیلى در کار نیست. ما اینها را آرزو کرده بودیم.»

قاضی دیوان بلخ گفت: «خیلی خوب. آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی کار ما حساب دارد. شما کتک کاری کرده‌اید و حالا یا باید هر سه را به زندان بیندازم،

یا باید ضامن بدهید و تمام آثار جرم را حاضر کنید تا رسیدگی کنیم و بیگناه را از گناهکار بشناسیم.»

گفتند: «خیلی خوب، می‌رویم زندان.»

قاضی گفت: «خیال کردید، زندان ما نان مفت ندارد به کسی بدهد. باید خودتان ضامن یک‌دیگر شوید و بروید بزها و میشها را بیاورید تا برایتان آش درست کنند، گرگ و شتر و فیلش را هم به شما تخفیف می‌دهم.»

جاهلان دیدند حرف حسابی جواب ندارد و چاره نیست. از یکدیگر ضمانت کردند و رفتند که بزها را بیاورند. ولی هنوز که هنوز است به آرزوی خودشان نرسیده‌اند.

عاقلانه

روزی بود، روزگاری بود. دو عاقل در راهی می‌رفتند. یکی از آنها مسافتی جلوتر بود و آهسته می‌رفت. دیگری از دنبال می‌آمد و تندتر می‌رفت. وقتی به هم رسیدند آن که رسیده بود سلام کرد و آن که مانده بود جوابش را داد.

مرد رسیده پيله‌ور بود؛ کوله‌پشتی بر پشت داشت و چیزی به آبادی دیگر می‌برد تا بفروشد و چیزی دیگر بخرد. این کارش بود. وقتی به مرد مانده رسید بعد از سلام و علیک پرسید: «شما هم به جابلقا می‌روید؟»
مانده گفت: «نمی‌دانم، شاید.»

رسیده قدری تعجب کرد. لبخندی زد و گفت: «آخر، ظاهرش این است که ما هر دو از جابلقا می‌آییم و به جابلقا می‌رویم. این راه به همان جا می‌رسد و اگر آهسته برویم دیر می‌شود و شب می‌شود. نمی‌خواهی قدری تندتر برویم؟ و آن وقت، چطور نمی‌دانی که به کجا می‌روی؟ اگر کسی به جابلقا نرود از این راه نمی‌رود.»

مانده، از این که هم سخنی پیدا کرده بود خوشحال شد، گفت: «باشد، تندتر می‌رویم. ولی هدف من جابلقا نیست، هدف من فهمیدن است. من حکمت و معرفت را جستجو می‌کنم هر جا که باشد، این که آهسته می‌رفتم داشتم فکر می‌کردم که چه خوب است آدم به یک انسان کامل برسد و اسرار زندگی را از او بیاموزد.»

رسیده گفت: «خوب، بله، انسان کامل خیلی کمیاب است و اسرار زندگی را همه نمی‌دانند. ظاهرش این است که هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند. آنها هم که خیال می‌کنند خیلی می‌دانندگاهی به همین جا می‌رسند، اما چرا تنها و بی‌هدف در بیابان جستجو می‌کند؟ آیا تصور می‌کنی حکمت و معرفت در شهر نباشد، انسان کامل در شهر نباشد؟»

مانده گفت: «در غلغلۀ شهر همه به دنبال زندگی هستند، من حقیقت را

می‌جویم.»

رسیده گفت: «خیلی بر خود سخت گرفته‌ای. فهمیدن، حکمت، معرفت، اسرار زندگی و حقیقت را جستجو می‌کنی، خوب است، ولی اجازه بدهید بپرسم که شغل

شما چیست؟»

مانده گفت: «شغل؟ کار؟ من تا به حقیقت نرسم به چیزی دیگر مشغول نمی‌شوم. راه دور و درازی در پیش است.»

رسیده با خود گفت: «خدایا! این چه جور آدمی است، اگر راه دور و دراز است پس چرا اینقدر آهسته می‌رفت.» بعد گفت: «خیلی خوب، شناختن حقیقت چیز خوبی است ولی تا کسی با مردم و با زندگی درگیر نباشد حقیقت را پیدا نمی‌کند. آنها هم که انسان کامل بودند همه در میان مردم و با مردم زندگی می‌کردند و کاری و شغلی داشتند، حقیقت را هم می‌شناختند، پیغمبرهای خدا را بگو، نوح نجات بود، ابراهیم پنا بود، موسی شبان بود، داوود آهنگر بود، سلیمان پادشاه بود، عیسی برزگر بود، محمد بازرگان بود. داشتن کار که مانع حکمت و معرفت نیست، پس زندگی‌ات را چطور می‌گذرانی؟»

مانده گفت: «هیچی، اگر چیزی برسد می‌خورم اگر نرسد صبر می‌کنم.»
رسیده گفت: «ظاهرش این است که به راه عوضی می‌روی. انسان کامل از این راه نمی‌رود.»

مانده تعجب کرد و در جای خود ایستاد و گفت: «صبر کن ببینم، تو از کجا می‌دانی؛ نکند که خبری داری و نمی‌خواهی بگویی.»

رسیده گفت: «ایستادن رسم همراهی نیست. بیا برویم و حرف بزنیم. اگر نرویم نمی‌رسیم، دیر می‌شود و شب در بیابان ماندن عاقلانه نیست. اما من خبر تازه‌ای ندارم، حرف خودت را به خودت تحویل دادم. تو از معرفت و حکمت و اسرار زندگی حرف زدی و ناچار هر کسی باید از راهی برود که با مطلوبش هماهنگی داشته باشد. تو گفתי اگر برسد می‌خورم و اگر نرسد صبر می‌کنم، و ببخشیدها، انسان کامل که هیچ، انسان ناقص هم اینطور نمی‌کند. این راهی است که حیوانات می‌روند: اگر برسد می‌خورند و اگر نرسد صبر می‌کنند، سگ هم همین کار را می‌کند.»

مانده، خیر خیره در چشمهای رسیده نگاه کرد و پرسید: «پس به عقیده تو انسان کامل چه می‌کند؟»

رسیده گفت: «حالا تا به انسان کامل برسیم خیلی مانده است. اما یک آدم حسابی معمولی هم نمی‌نشیند که چیزی برسد بلکه در راه به دست آوردن آن کوشش

می کند، تلاش می کند و کاری دارد و به اندازه همت خود سهمی از زندگی به دست می آورد. خودش می خورد و بقیه را در کار خوشبختی دیگران صرف می کند، اگر اینطور شد دیگر «نرسد» در کار نیست، می رسد؛ صبر کردن هم، صبر خالی خالی، هیچ دردی را دوا نمی کند. انسان باید به هرچه دارد شکر کند و در هرچه می طلبد کوشش کند. این خودش چشمه ای از اسرار حکمت است.»

مانده شکست خورده بود اما خودپسندی اش هنوز از گریانش سرک می کشید. قدری فکر کرد و جواب داد: «درست است، این حرف را من هم می پسندم، در این حرفهای تو رگه باریکی از معرفت هست اما حکمت چیز بسیار گرانبهایی است و تو به حکمت توهین می کنی. اگر کسی حکمت را به دست بیاورد دیگر مجبور نیست این کوله پشنی سنگین را به دوش بکشد، شاید هم کوله بار حکمت است که به دوش می کشی!»

رسیده خندید و گفت: «نه برادر، خدا نکند که چنین ادعایی داشته باشم. کوله بار من پراز کرباس و متقال است. می برم در جابلقا بفروشم و از آنجا شیره انگور بخرم بیاورم در جابلسا بفروشم و با درآمد آن زندگی خودم و زن و بچه ام را رویاراه کنم.»

مانده گفت: «دیگر منتش را بر سرزن و بجهات نگذار که آنها چیزی نمی خواهند. زن با قدری حرف و قدری آرزو و قدری فال زندگی می کند. بچه هم با قدری شیرینی و قدری بازی. روزی هم به هر حال می رسد، دیگر کوله بار کشیدن و دویدن از طمع است و طمع سنگ راه معرفت است.»

رسیده پرسید: «آیا تو عیال و اولاد هم داری و این حرف را می زنی؟»

مانده گفت: «اگر نداشتم که نمی فهمیدم.»

رسیده گفت: «عجب این است که داری و نمی فهمی. باور کن نمی خواستم با تو اینطور حرف بزنم اما باز برگشتیم به زندگی حیوانات. گربه ها هم همینطورند، روزی به هر حال می رسد، عشقی هم می کنند، با بچه شان هم بازی می کنند، خواب بیه هم می بینند، فکر فردا را هم ندارند. ولی آدم عزیز من باید کوله بارش را بکشد زیرا برای تربیت بچه اش و تأمین آینده اش مسئول است و کار به این سادگی نیست که تو می گویی. اصلاً کم کم دارم به شک می افتم که شاید تو آدم تنبل و مهملی هستی و با گفتگو از معرفت و حکمت و جستجوی کمال داری خودت را گول می زنی.»

بینم چه قدر درس خوانده‌ای؟»

مانده گفت: «درس چیزی دیگر و حکمت چیزی دیگر است. اگر ناگهان قلب کسی به نور حکمت روشن شود صد تا مدرسه هم به گردش نمی‌رسد.»
رسیده گفت: «شکی که داشتم یقین شد. این حرفها مال آدم تنبل است. هرگز کسی بی زحمت به دانش و حکمت نمی‌رسد؛ نادان اگر به انسان کامل هم برسد او را به جا نمی‌آورد.»

مانده گفت: «گویا تو قدری درس خوانده‌ای و به آن مغروری، ولی اگر خدا بخواهد با بیسوادی هم حکمت را به کسی می‌آموزد.»
رسیده گفت: «ولی خدا هرگز چنین چیزی را نمی‌خواهد. آن که افلاطون زمان خودش بود نیز سی و هفت سال در مکتب سقراط درس می‌خواند.»

مانده گفت: «ولی پیغمبر ما درس نخوانده مسأله آموزش صد مدرس شد.»
رسیده گفت: «او در همه عالم یکی بود و داستان دیگری است، زمان وحی هم گذشته است. دیگر آنچه در کار است دانشی است که همان پیغمبر گفت از گهواره تا گور آن را باید طلب کرد و پیدا کرد. با این ترتیب اگر تو همچنان بیخیال و بیکار و بی‌زحمت در جستجوی حکمت، بیهدف در بیابان راه بروی نه تنها به کمال نمی‌رسی بلکه بچه‌هایت را نیز به بچه‌های من محتاج می‌کنی.»

مانده پرسید: «چرا محتاج بچه‌های تو؟»

رسیده گفت: «برای اینکه وقتی تو راه جستجوی دانش را نمی‌شناسی بچه‌هایت را نیز از آن راه نمی‌بری. ولی بچه‌های من دارند دانش را می‌طلبند و تا حدی که استعدادش را دارند به آن هم می‌رسند و فردا بر بچه‌های تو سروری و آقایی می‌کنند.»

مانده گفت: «حالا که به اینجا رسیدیم ای برادر، دستت را دراز کن تا به ارادت بفشارم و پیشانی‌ات را بیار تا ببوسم، من تو را می‌جستم و پیدا کردم. آنچه گفتمی عقلانه است. دیگر در این راه کاری ندارم. از همین جا برمی‌گردم و می‌روم تا خودم و بچه‌هایم را خوشبخت کنم.»

سیخ کبریت

روزی بود، روزگاری بود. در ده یک حمام عمومی وجود داشت و کسی بانمی خیر آن را نمی شناخت. مردم تا یادشان بود آن حمام هم بود و مال کسی نبود، مال همه بود. مردم به حمام می رفتند و وقتی می آمدند بیرون می گفتند خداوند بانمی خیر را بیامرزد. کسی هم که از روز اول حمام را ساخته بود همین را می خواست.

این حمام قدیمی که مانند آن حالا هم در بسیاری از دهات هست خرجی نداشت. تنها چیزی که می خواست آب بود و گرم کردن آب. پاکیزگی آن را خود مردم رعایت می کردند زیرا به ثواب و پاداش خدایی معتقد بودند. آب حمام از آب چشمه که مال ده بود تأمین می شد اما گرم کردنش سوخت می خواست و کار شبانه. این کار را هم یکی از اهالی ده برعهده گرفته بود و مزدش را سال به سال در فصل درو و خرمن از مردم ده می گرفت. گندمی، جوی، چیزی. سوخت حمام بیشتر از کاه بود و برگ چنار و خار و علفهای خشکی که حیوانات نمی خورند، مثل تلخه و بته کدو و این چیزها. مردم کارشان بیشتر برزگری بود و هر که از این چیزهای سوختنی داشت برای حمامی کنار می گذاشت. در پاییز و موقع برگ ریزان وقتی برگهای چنار و دیگر درختها می ریخت و خشک می شد باغها را جارو می کردند و حمامی را خبر می کردند. پشت حمام انبار بزرگی ساخته شده بود که سوختدان حمام بود و اینها را انبار می کردند و کم کم مصرف می شد.

خود حمام در زیرزمین ساخته شده بود تا آب محله بر خزینه سوار شود و پشت بام حمام همکف کوچه بود. وسط خزینه گرم حمام یک دیگ مسی خیلی بزرگ کار گذاشته بودند و از پشت حمام راهی باریک و پله دار به زیر دیگ می رسید که آنجا را تون حمام می گفتند و کسی که شبها با سوزاندن سوختها در زیر دیگ حمام را گرم می کرد «تون سوز» یا «تون تاب» نام داشت.

این حمام دو دستگاه بود که بغل هم ساخته شده بود. یکی را حمام بزرگ و یکی را حمام کوچک می گفتند که راهش جدا بود ولی این حمام دوقلو یک تون و یک دیگ بیشتر نداشت. وقتی آب حمام بزرگ گرم می شد آب حمام کوچک هم که به آن راه داشت گرم می شد. حمام بزرگ از صبح سحر تا ساعت هشت مردانه

بود و حمام کوچک زنانه. از این موقع تا آخر روز برعکس حمام کوچک مردانه بود و حمام بزرگ زنانه. تنها روزهای جمعه حمام بزرگ صبح تا شب مردانه بود. چون در حمام پولی داده و گرفته نمی‌شد دیگر حمام ده استاد و کارگر و دنگ و فنگ نداشت. همین که آب گرم داشت دیگر کار مردم روبه راه بود. هر کسی لُنگ و قטיפه را خودش همراه می‌برد و رختکن حمام هم مراقبت لازم نداشت زیرا مردم همه دیندار و باخدا بودند و هرگز کسی به لباس و اثاث دیگران کاری نداشت. و چه خوش است زندگی وقتی همه درستکار باشند و بدانند حتی وقتی هیچکس مراقب نیست هیچکس مال دیگری را نمی‌برد، و آنجا اینطور بود.

وقتی حمام مردانه یا زنانه بود دلاک مردانه و زنانه هم داشت اما آنها کاری با حمای نداشتند. اهل همان محل بودند و با مردم محله آشنا بودند و خودشان مزد کارشان را از مردم می‌گرفتند. بعضی پول می‌دادند و بعضی گندمی، جوی، آردی، میوه‌ای و از هم راضی بودند.

اینطور بود و بود و سالها گذشت و یک روز دیگ بزرگ حمام سوراخ شد، خزینه خالی شد و تون پراز آب شد و حمام بسته شد، آن هم نزدیک زمستان که وجود حمام بیشتر اهمیت پیدا می‌کرد.

حمای رفت و یک مسگر آورد که دیگ را درست کند. مسگر گفت: «کف دیگ پوسیده است. من که نمی‌توانم آن را بر سر بار درست کنم، باید بنا بیاید و دیگ را از جایش بکند تا ببریم در کارگاه آنرا نوسازی کنیم.» و درست می‌گفت.

حمای رفت بنا و معمار آورد. گفتند: «این دیگ را با آهک و ساروج محکم کرده‌اند آن هم بناهای خیربین و مؤمن قدیم و درآوردن و کارگذاشتن آن کلی خرابی و خرج دارد.» حمای گفت: «خیلی خوب، کلی خرج دارد و خرابی دارد، ما که نگفتیم ندارد، نزدیک زمستان است و مردم باید حمام داشته باشند. هر کار می‌کنید شروع کنید.»

ولی حمای که پولی برای تعمیر حمام نداشت شب آمد در مسجد محله و موضوع را با پیشنماز مسجد گفت. مسجد مشکل‌گشای تمام کارهای زندگی مردم بود و پیشنماز مسجد تنها کسی بود که می‌توانست یاری و همکاری قریه‌الی‌الله و مخلصانه مردم را در این کارها تأمین کند. به حمای گفت: «بین خرجش چقدر می‌شود تا درست کنیم.»

وقتی معمار و بنا دیگ را از سر جایش کردند دیدند کف خزینه هم دارد فرو می‌ریزد. گفتند: «حالا که اینطور است باید یکبارگی درست و حسابی خزینه را تعمیر کنیم، خرجش هم می‌شود سه هزار سکه.» و این خیلی پول بود. امام مسجد وقتی این را شنید گفت: «چرا یک کار بهتر نکنیم، خوب است قدری دستکاری کنیم و حمام را یکباره به صورت تازه‌تر و سالم‌تر بسازیم: شیری، دوشی، و مردم را از هر آلودگی آسوده کنیم.»

رفتند و حساب کردند دیدند کار به ده هزار سکه می‌رسد. خبرش را آوردند و امام مسجد شب موضوع را با مردم محل در میان گذاشت و گفت: «خودتان می‌دانید که موضوع چقدر اهمیت دارد. آن صندوق را هم برای همین امر خیر در آنجا گذاشته‌ایم. به همه اهل محل خبر بدهید و هر که می‌خواهد، هر چه می‌خواهد و نقد است بیاورد بریزد توی آن صندوق، عوضش را هم از خدا بگیرد اما اگر کسی می‌خواهد سهمی قبول کند و بعد بدهد حساب و وعده‌اش را بگوید تا خادم مسجد بنویسد.»

مردم هم وقتی می‌خواستند برای رضای خدا کار کنند هر قدر هم ندار بودند دارا می‌شدند. بزودی ده هزار سکه نقد یا وعده جور شد و نوسازی حمام سرگرفت. ولی همینکه کار به نیمه رسید بنا و معمار گفتند یک ستون اینجا و یک دیوارک آنجا و یک در آنجا، صد تا آجر این گوشه و یک کیسه آهک آن گوشه می‌خواهد، راه آب باید از آن طرف کشیده شود و فاضل آب از این طرف به چاه وصل شود، اینجا آهنگری لازم دارد و آنجا آب بندی می‌خواهد و خرج کار می‌شود بیست هزار سکه و کار نیمه تمام است. زمستان هم دارد به تاخت می‌آید و مردم، حمام می‌خواهند.

ریش سفید محله به کمک امام مسجد دوید و گفت: «ما در این آبادی چهارده تا آدم توانگر داریم که آدمهای بدی نیستند. باید این خرج بقیه را از آنها بخواهیم اگر هم چهارتاشان ندادند چهارتاشان بیشتر بدهند.» مردم هم از خدا خواسته گفتند: «بله صحیح است آدم دارا و خوب یک همچو وقتها باید خیرش به اهل محله برسد.»

نشستند و چندتا را اسم بردند. گفتند فلانکس که نی به ناخنش بزنی یک شاهی نمی‌دهد. فلانکس هم ای... فلان و فلان را باید خبر کرد ولی از همه بهتر حاجی میرزا اسماعیل است که هم می‌تواند و هم لیاقتش را دارد که در این

موقع باعث وبانی یک کمک درست و حسابی بشود. پس اول می فرستیم اینجا و بعد آنجا و بعد آنجا.

دو نفر را مأمور کردند که بروید به خانه میرزا اسماعیل و جریان کار را حالی کنید و بگویید اگر می خواهی دست بالا کنی وقتش حال است.

خانه میرزا اسماعیل در کوچه بالا در یک باغ درندشت مصفا بود و همه می دانستند که میرزا اسماعیل کسی است که اگر بخواهد می تواند به تنهایی تمام آن پول را بدهد و به هیچ جای زندگیش هم بر نمی خورد. دارندگی است و برزندگی. دو قاصد اول شبی آمدند و در باغ میرزا را زدند. باغبان در را باز کرد و گفت بله، بفرماید توی آن اتاق تا من آمیرزا را خبر کنم.

اتاق مهمانخانه میرزا اسماعیل اتاق مجلی بود که پشت اتاق خانگی آقا قرار داشت. قاصدها رفتند روی صندلی به انتظار نشستند ولی دیدند مثل اینکه آمیرزا اوقاتش تلخ است و در اتاق پهلویی دارد با پسرش گفتگو می کند. اول گفتند گویا بد موقعی آمده ایم، ولی نه، کار ما کار دیگری است و آمیرزا در خانه اش با بچه اش حرفی دارد و هیچ ربطی به کار ما ندارد.

نشستند و شنیدند که آمیرزا به پسرش می گفت: «آخر عزیز من چند بار باید به تو بگویم که این سیخ کبریتها را دور نریز، مگر من این استکان را توی تاقچه نگذاشتم و نگفتم که وقتی کبریت می کشی و چراغ را روشن می کنی سیخ آن را توی استکان بینداز و جمع کن. چرا شماها حرف مرا نمی شنوید و اسراف کاری می کنید؟ نه، من می خواهم بدانم تو که آمدی چراغ را روشن کردی سیخ کبریتش را کجا بردی؟»

پسرک خردسال بود و با شرمندگی می گفت: «بابا، به خدا یادم رفت، نمی دانم کجا بردم، ببینید اینجا نیست، روی فرش نینداختم، خاموش کردم و نمی دانم کجا انداختم. شاید توی باغچه انداختم، خودم می دانم که اگر کبریت آتش داشته باشد فرش را می سوزاند.»

پدر می گفت: «آتش چیست بچه؟! مقصود من خود سیخ کبریت است که نباید دور بیندازی. این اسراف است، این گناه است، من که حرف زور نمی زنم، می گویم زندگی باید حساب داشته باشد، وقتی که من هرچه تو لازم داری برایت فراهم می کنم تو هم باید به حرفهای من توجه داشته باشی و وقتی می گویم سیخ -

کبریتها را دور نریز و این چوبها را حرام نکن یک چیزی می دانم که می گویم.»
و گفتگو ادامه داشت. دو قاصد یکدیگر را نگاه کردند و یکی گفت: «مثل اینکه عوضی آمده ایم.» دیگری جواب داد: «من هم داشتم همین فکر را می کردم. این بنده خدای کنس و خسیس یک دانه سیخ کبریت سوخته هم به جانش بسته است و دور انداختن آن را اسراف می داند. آن وقت می آید برای حمام محله پول بدهد؟»

آن یکی گفت: «خدا نصیب نکند کسی بخواهد زیر دست این جور آدم نان بخورد، حالا بین زن و بچه های بیچاره اش از دستش چه می کشند.» دیگری گفت: «به نظرم بهتر است تا آقا میرزا ما را کتک زده و از در بیرون نینداخته بلند شویم برویم. این آدمی که من می بینم اگر خروار خروار جواهر هم داشته باشد یک نم پس نمی دهد. بلندشو، بلندشو.»

دو نفر قاصد بلند شدند که عذری به باغبان بگویند و حرف زده از همان راهی که آمده اند برگردند. ولی باغبان به حاجی خبر داده بود که مهمان آمده و آ میرزا اسماعیل به طرف اتاق مهمانخانه می آمد و دم در به هم رسیدند.
آ میرزا پیشدستی کرد و سلام کرد و گفت: «بفرمایید آقایان، چرا نمی فرمایید؟ من در خدمت شما هستم. خیلی خوش آمدید و خواهش می کنم بفرمایید بنشینید تا من بگویم این بچه یک چیزی برای ما بیاورد.»

قاصدها گفتند: «نه خیر حاجی آقا، راضی به زحمت نیستیم، حقیقتش ما برای یک حرفی آمده بودیم که اصلاً موضوع منتفی شد، شاید هم اشتباه آمده بودیم. خیلی هم عذر می خواهیم و مرخص می شویم.»

آ میرزا گفت: «اه، یعنی چه آقا؟ مگر با من کار نداشتید؟ خوب، من در اختیاران هستم، امر بفرمایید، نکند که این باغبان ساده لوح شما را ناراحت کرده باشد، مثلاً گفته باشد میرزا اوقاتش تلخ است یا چیزی دیگر، خوب، راست هم گفته چون که ازش ایراد گرفته بودم، آخر امروز رفته جاروی نو خریده و جاروی کهنه را به کوچه انداخته، به او گفتم مرد حسابی جاروی نو خریدی خوب کاری کردی ولی جاروی کهنه را به کوچه انداختی بد کاری کردی، اگر نمی شد باغ را با آن جارو کنند آن را می گذاشتی روی آن برگها برای تون حمام که خوب بود، حالا آقا بدشان آمده. به هر حال من خیلی معذرت می خواهم، اوقاتم هم تلخ نیست،

اینطور هم نمی‌گذارم بروید، باید بینم چه فرمایشی داشتید. اگر اشتباهی هم آمده باشید تا شربتی چیزی میل نکنید نمی‌گذارم بروید، به جان شما نمی‌شود، بفرمایید.»
ناچار آنها نشستند و آمیرزا رفت و همراه پسرش برگشت و پسرک سلام کرد و سینی چای و شیرینی را گذاشت و رفت. حاجی میرزا اسماعیل نشست و گفت: «خوب، حالا بفرمایید موضوع چیست، اینجا خانه خودتان است و من هم اسماعیل مخلص خودتان.»

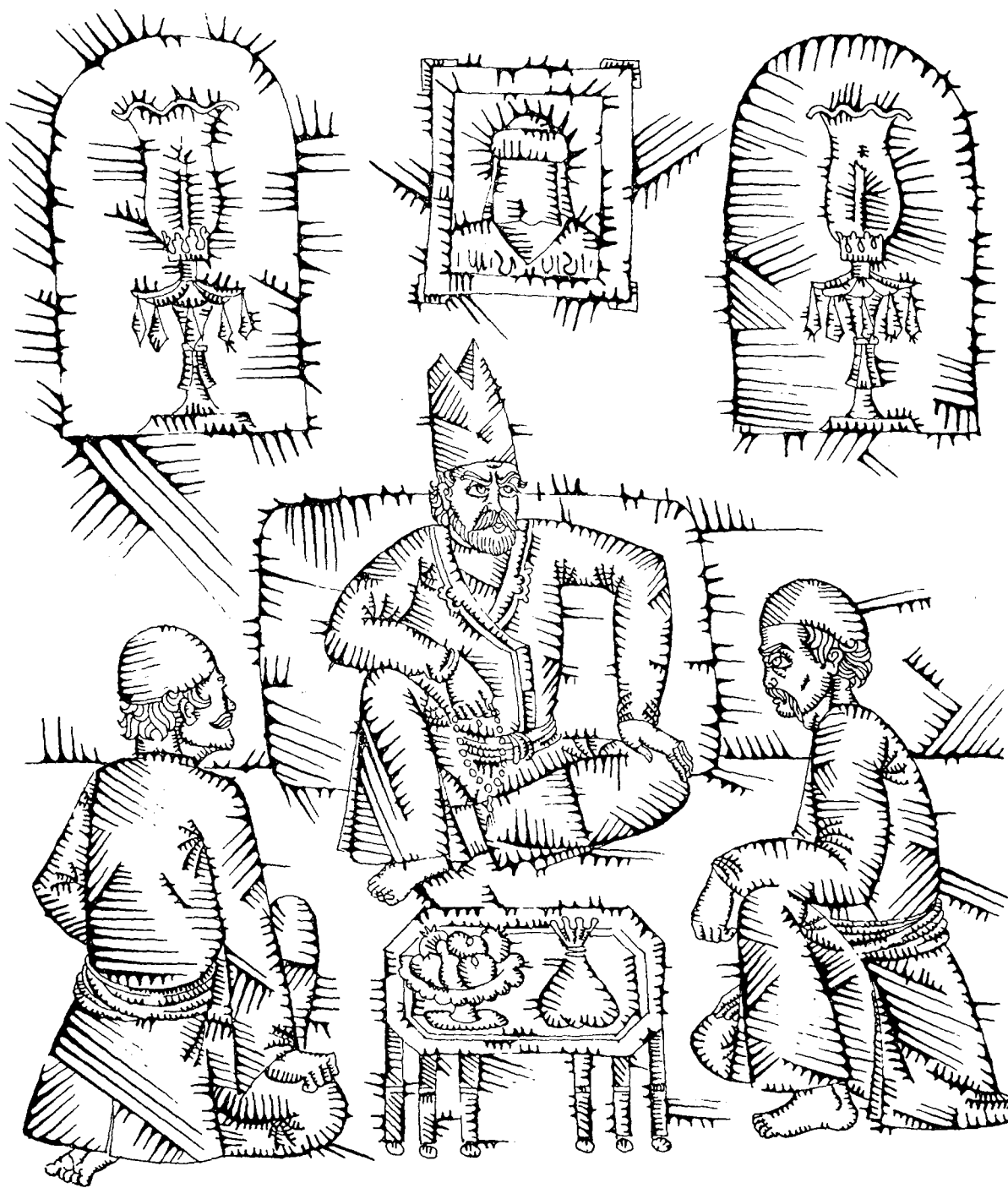
یکی از دو قاصد گفت: «آقا، راستش ما خودمان کاری نداشتیم. ما قاصدیم و آمده بودیم برای یک کاری از شما تقاضای کمک کنیم ولی بعد از اینکه رسیدیم پشیمان شدیم و فکر کردیم که نایستی مزاحم شما شده باشیم.»
آمیرزا گفت: «عجیب است، آخر چرا پشیمان شدید؟ ما که هنوز همدیگر را ندیده بودیم، چرا اول آنطور و بعد اینطور فکر کردید؟»
گفتند: «نمی‌توانیم چرایش را بگوییم و خیلی هم عذر می‌خواهیم که مزاحم شدیم.»

میرزا گفت: «نمی‌فهمم ولی یک چیزی هست. اگر شما دم درباغ پشیمان شده بودید به من ربطی نداشت ولی حالا که تا اینجا آمده‌اید و یکدیگر را دیده‌ایم و اینطور صحبت می‌کنید من ناراحت می‌شوم و هزار جور فکر و خیال می‌کنم و شما که برادر مسلمان من هستید حق ندارید بیاید اینجا و مرا ناراحت کنید و بگذارید بروید، آیا درست نمی‌گویم؟ و اگر درست می‌گویم شما باید پیغام خودتان را بگویید و جواب آن را ببرید. مگر غیر از این است؟»

یکی از دو قاصد گفتند: «فرمایش شما صحیح است. ببینید آمیرزا اسماعیل، موضوع این است که دیگ حمام محله سوزاخ شد. بنا و معمار آمدند و گفتند. خزینه هم خراب است بعد قرار شد حمام را نوسازی کنند. آقا در مسجد قدری پول جمع کردند کم آمد، ما را فرستادند پیش شما که قدری از کسری پول را اگر می‌خواهید شما بدهید. این اصل قضیه بود ولی حالا که اینجا رسیدیم ما خودمان خیال کردیم که این تقاضای بی‌مورد است.»

میرزا پرسید: «چرا این خیال را کردید؟»

گفتند: «دیگر نمی‌توانیم توضیح بدهیم. شاید هم اشتباه کرده‌ایم. به هر حال ما قاصد بودیم و پیغام هم این بود، ما نمی‌خواستیم خدای نکرده شما را ناراحت



کنیم.»

میرزا پرسید: «بسیار خوب، ولی کسری پول چقدر است؟» گفتند: «کسری ده هزار سکه است و می‌خواستند آن را از ده دوازده نفر بخواهند که یکی از ایشان شما بودید و ما اول آمده بودیم خدمت شما.»

میرزا گفت: «خیلی خوب، اینطور خرجها گاهی پیدا می‌شود، حمام خراب می‌شود، پل خراب می‌شود، آب انبار، قنات، مدرسه، هم‌هاش لازم است. هر کسی هم وظیفه‌ای دارد، من هم وظیفه‌ای دارم، اجازه بدهید...»

میرزا رفت به اتاق پهلوی و برگشت با یک کیسه و گفت: «خدمت آقای امام و دیگر دوستان سلام برسانید و بگویید میرزا گفت این کسری خرج حمام را من تقدیم کردم. به کسی هم کاری نداشته باشید، بعد پولهای دیگر را بگذارید برای بقیه کارهایی که پیش می‌آید. خدا را شکر که این پول بیکار را موجود داشتم. بفرمایید این باید ده هزار سکه باشد، بشمارید، این رسید را هم امضا کنید و به سلامت.»

قاصدها به یکدیگر نگاهی پرش‌آمیز کردند، پولها را شمردند و رسید را هم که نوشته بود برای کسری خرج تعمیر حمام امضا کردند و گفتند: «خدا به شما اجر بدهد.»

میرزا گفت: «خوب، این تمام شد، خوب شد که پشیمان برنگشتید. وظیفه شما همین بود وظیفه من هم این بود. حالا اگر دلتان می‌خواهد علت پشیمان شدن خودتان را هم بگویید، اگر هم نمی‌خواهید مختارید اما تصور نمی‌کنم من تقصیری داشته باشم.»

یک گفت: «ولی آخر...»

و دیگری دنبال حرف او را گرفت: «هیچی بهتر از راستی نیست آقا. وقتی ما اینجا نشسته بودیم حرفهای شما را با پسران می‌شنیدیم و دیدیم گفتگو از یک دانه سیخ کبریت است و ما فکر کردیم شما که دور انداختن یک سیخ کبریت را اسراف می‌دانید حاضر نمی‌شوید برای تعمیر حمام کمک کنید و خیال کردیم بهتر است پیغام آقا را به زمین نیندازیم. حالا الحمدلله معلوم شد اشتباه کرده‌ایم.»

میرزا تهقه خندید و گفت: «حق با شماست. آن حرفهای من شنونده را به چنین فکری می‌اندازد ولی هر حرفی به جای خودش مفهوم دیگری دارد. زندگی

باید حساب داشته باشد. سیخ کبریت به جای خودش چیزی است که به کار می‌آید و دور انداختنش اسراف است. اسراف در دین ما حرام است و گناه است، من باید در همه چیز صرفه‌جویی کنم تا در این موقع که دادن چنین پولی لازم شده آن را داشته باشم. ریخت و پاش بی حساب و ولخرجی و اسراف مایه فقر و تنگدستی می‌شود و با فقر و تنگدستی هم نمی‌توان بانی خیر شد. وقتی من برای بچه‌ام مطابق وظیفه‌ای که دارم وسایل زندگی و آسایشش را فراهم کردم و در آنچه لازم و واجب است کسر و کمبود نداشت او هم باید وظیفه‌اش را بشناسد و از ضایع کردن آنچه دارد خودداری کند. این که می‌گویند «قطره قطره به هم شود بسیار، دانه دانه است غله در انبار» به جای خود درست است. شاید به نظر شما حرفهای من بوی سختگیری می‌دهد ولی وظیفه من است که اصول زندگی را به بچه‌ام یاد بدهم و همین سیخ - کبریت یک نمونه است. اگر پسر من از حالا حسابگری و صرفه‌جویی و نظم را یاد بگیرد و عادت نکند فردا نه می‌تواند چیزی اندوخته کند و نه می‌تواند دارایی‌اش را حفظ کند.»

یکی از قاصدها گفت: «درست است آقا، البته اسراف حرام است و صرفه‌جویی خوب است و نگهداشتن از پیدا کردن مشکلتر است و اطفال باید اقتصاد زندگی را بشناسند. ولی آخر یک سیخ کبریت سوخته، چیزی که به هیچ کاری نمی‌آید و هیچ فایده‌ای ندارد، این به نظر ما عجیب آمد.»

میرزا اسماعیل گفت: «یا شما به عرایضم توجه نکردید یا من نمی‌توانم مقصودم را درست بیان کنم. مقصود من سیخ کبریت نیست، هر چیزی است که در نظر اول بی‌مقدار جلوه می‌کند، ولی در جای خودش خیلی ارزش دارد. می‌گویند «هر چیزی که خوار آید، یک روز به کار آید» اصل مهم عادت کردن به نگاهداری است. نگاهداری یک کفش کهنه برای اینکه کفش نوتر در خاک و گل خراب نشود و بیشتر دوام کند به درد می‌خورد. بیشتر کسانی که از قرض و گرفتاری و بی‌پولی و تهیدستی می‌نالند آدمهای اسرافکاری هستند که مال خودشان را تلف می‌کنند، یک روز به هوسی چیزی را که واجب نیست می‌خرند و روز دیگر مجبور می‌شوند چیزی را که لازم ندارند بفروشند. با چشم و همچشمی و ولخرجی خودشان را خانه خراب می‌کنند، قدر آنچه را دارند نمی‌دانند و ناچار برای آنچه می‌توانستند داشته باشند و ندارند حسرت بسیار می‌خورند. این پولی را که من می‌توانم امروز

بد هم باد هوا نیاورده است، نتیجه حسابگری و جمع آوری انواع سیخ کبریتهاست. کسی که روزی یک تومان توتون دود می کند و به هوا می فرستد، در یک سال ۳۶۰ تومان پولش را به دست خودش دود کرده و اگر این آدم درآمدش زیاد نباشد عجب نیست که نتواند لباسش را نوکند یا مجبور شود همین مقدار قرض بگیرد. درحالی که این دود کردن کوچکترین فایده ای ندارد و فقط یک عادت بد است. اصلاً چرا اینها را بگویم، بیاید همین سیخ کبریت را جدی بگیریم. این سیخ کبریت را همه دور می ریزند ولی نمی شود گفت چیز بی فایده ای است. بگذارید عزیزان من بعضی از فایده های یک چوب کبریت سوخته را بشمارم:

«من می توانم با هر یک از این چوب کبریتها که پاکیزه است و آلوده نیست دندانم را خلال کنم، می توانم پنبه بییچم و با آن گوش خود را پاک کنم، می توانم با آن یک مگس مرده را که آلوده است بردارم و در ظرف آشغال بیندازم، می توانم با آن از یک چراغ شعله بگیرم و چراغ دیگر را روشن کنم بی آنکه چراغ را جابجا کنم یا کبریت دیگر بکشم، می توانم با آن مرهمی را روی زخم انگشتم بگذارم، می توانم آن را در چسب فرو کنم و کاغذی را چسب بزنم، می توانم با آن زیر ناختم را پاک کنم، می توانم با آن در دیوارگلی میخی را محکم کنم، می توانم دسته لقی شده چکش را سفت کنم، می توانم چیزی را که در جای باریکی مانده با آن دریاورم، می توانم با مستی از آنها آتش گیره بسازم و کنده های توی بخاری را روشن کنم، می توانم اگر لازم شد با آن آتش منقل را به هم بزنم، می توانم در کارهای دقیق با آن رنگ کاری و نقاشی کنم، شما خودتان فکرش را بکنید می توانید صد جور کار از یک سیخ کبریت بکشید که وقتی اسباب مخصوص آن کار نباشد یک سیخ کبریت در آن کار ارزش بسیاری دارد ولی وقتی فکرش را نمی کنی به نظر بی فایده می نماید.

«از همه اینها گذشته همین سیخ کبریتهای سرسوخته در خانه ای که بچه کوچک هست یکی از اسباب بازیهای بی خطر و مشغول کننده است. قوطی کبریت سالم را بردارد آتش بازی می کند ولی این سیخ کبریتهای سوخته را در قوطی خالی اش بریز هیچ خطری ندارد، بچه با آن جغجغه بازی می کند، سیخها را روی هم سوار می کند و برج و بارو و خانه می سازد، بزرگترهاشان با آن نقشه خیابان و شهر و کوچه و خانه می سازند، یک دسته از این سیخ کبریتها کاریک اسباب بازی گرانقیمت را می کند

و در همه بازیها اگر کبریت گوگرد نداشته باشد البته بهتر است. همین ما می توانیم اگر کار مفید دیگری نداشته باشیم با یک قوطی پر از کبریت های سرسوخته تا نصف شب اینجا بازی کنیم و سرگرم باشیم. من بیش از بیست نوع بازی با چوب کبریت بلدم که همه اش بازیهای فکری و معمایی و آموزنده و بسیار شیرین است و خود همین حسن پسر ده جور مسأله و معما با چوب کبریت طرح می کند که ساعتها طول می کشد تا من و شما جواب آن را پیدا کنیم. حالا ملاحظه فرمودید؟ در زندگی چیزهایی مانند سیخ کبریت فراوان است که اگر قدر آنها را بشناسیم بسیار سود می بریم ولی نمی شناسیم و بسیار زیان می بریم.»

قاصدها گفتند: «بله، واقعاً حق با شماست حاجی آقا. ما کلی از شما تجربه یاد گرفتیم و مستفیض شدیم. از بس حرفهای شما خوب بود داشتیم فراموش می کردیم که دیر شده و باید برویم. اگر اجازه می فرمایید مرخص شویم. محبت شما هم تمام خرج تعمیر حمام را رو براه کرد. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند و به شما برکت بدهد.»

خدا حافظی کردند و برگشتند. کیسه پول را تحویل دادند و آنچه را هم دیده و شنیده بودند تعریف کردند.

و مردم این حرفها را از قول حاجی میرزا اسماعیل به یکدیگر نقل می کردند و همه می گفتند: «حق با میرزا اسماعیل است.» و این حکایت به گوش همه رسید اما باز هم سیخ کبریتها را دور می ریختند و تنها نتیجه این بود که:

حاجی میرزا اسماعیل تا آن روز همین اسم خالی را داشت ولی از آن پس یک لقب تازه پیدا کرد: «میرزا اسماعیل سیخ کبریتی!»

شیر یا خط؟

روزی بود، روزگاری بود. میان دو شهر جابلقا و جابلسا یک آبادی کوچک بود که دو حاکم جابلقایی و جابلسایی بر سر آن اختلاف داشتند. این یکی می‌گفت آبادی جزء جابلقاست، آن یکی می‌گفت جزء جابلساست. سالها بر سر تصرف آن گفتگو داشتند و چون هر دو همزور بودند و هر دو از یکدیگر حساب می‌بردند مسأله حل نمی‌شد.

یک روز حاکم جابلقا به حاکم جابلسا پیغام داد که: «من فکری کرده‌ام خیلی عادلانه، دلم می‌خواهد همدیگر را ببینیم و قضیه را حل کنیم.» حاکم جابلسا گفت: «یکدیگر را ببینیم، خیلی خوب ولی چه کسی باید پیش دیگری حاضر شود؟ من از تو می‌ترسم، توازن، و ممکن است کلکی در کار پیدا شود، چرا فکر عادلانه را نمی‌نویسی و نمی‌گویی تا من هم آن را بسنجم.»

حاکم جابلقا پیغام داد: «نوشتن و گفتن حرف را به دهان این و آن می‌اندازد و مخالف و موافق پیدا می‌کند و سلیقه‌های مردم خیلی با هم تفاوت دارد و دوست و دشمن نمی‌گذارند کار را یکسره کنیم. بهتر است دو نفری در یک جلسه تصمیم بگیریم و عهدنامه را امضا کنیم و آسوده شویم. به نظر من بهترین راه دیدار هم این است که ما هر دو با گروهی از یاران خود از شهر خارج شویم و به طرف یکدیگر بیاییم. هر جا که به هم رسیدیم همراهان خود را نگاه داریم و دو نفری در میانه بنشینیم و حرف بزنیم.»

حاکم جابلسا به فکر و پیدا کردن راه حل چندان عقیده نداشت و همه چیز را به بخت و اقبال نسبت می‌داد. در هر کاری که تردید پیدا می‌کرد به جای مشورت به استخاره و فال متوسل می‌شد. این بود که یک سکه طلا از جیبش در آورد و گفت: «خدایا، اگر کلکی در کار رقیب نیست شیر بیاید اگر هست خط بیاید.» سکه را انداخت و شیر و خط کرد و شیر آمد. پیغام داد: «فهمیدم که حيله‌ای در کار نیست. من صبح روز جمعه حرکت می‌کنم. تو هم همین کار را بکن تا به هم برسیم و ببینم چه می‌گویی؟»

روز جمعه حرکت کردند و وقتی در صحرا به هم رسیدند همراهان را نگاه داشتند

و خیمه‌ها بر سرپا کردند و اختلاف پیدا شد که چادر مخصوص گفت و شنید را چه کسی برپا کند. جابلقایی گفت من و جابلسایی گفت من. آخر حاکم جابلسا گفت: «اگر خیلی ای در کار نیست من شیر و خط می‌کنم اگر شیر آمد چادر از من اگر خط آمد از تو». حاکم جابلقایی عاقل بود؛ گفت: «اگر چه من به شیر و خط عقیده ندارم ولی چون نفع و ضررش مساوی است هر چه شما بگویید.»

جابلسایی شیر و خط کرد و شیر آمد. چادر را در میان دو لشکر برپا کردند و هر دو حاضر شدند، دست یکدیگر را فشردند و خوشامد گفتند و نشستند به گفت و شنید.

حاکم جابلقا گفت: «بین برادر، ما سالهاست بر سر این آبادی اختلاف داریم. خودمان عذاب می‌کشیم و مردم را هم عذاب می‌دهیم. حالا من یک راه حل عادلانه‌ای پیدا کرده‌ام که نه سیخ بسوزد نه کباب و فکر کرده‌ام که...»

حاکم جابلسا گفت: «من هم همین را می‌خواهم ولی همه کارها بسته به بخت و اقبال است. به نظر من بهتر است دل را به دریا بزنیم و بر سر این آبادی شیر و خط کنیم و قرعه به نام هر که در آمد آبادی را بگیرد و دیگر اختلافی نداشته باشیم.»

جابلقایی گفت: «نه، من اختیار عقل خودم را به دست شیر و خط نمی‌دهم، فال و استخاره و شیر و خط‌گاهی برای کاری که نفع و ضررش مساوی است بد نیست ولی سرنوشت مردم یک سرزمین را به شیر و خط نباید سپرد. باید کاری کنیم که عادلانه و عادلانه باشد و فردا دیگران هم به کار ما نخندند.»

جابلسایی گفت: «هیچکس نمی‌تواند جلو حرف مردم را بگیرد، هیچکدام از کارهای دنیا هم عادلانه و عادلانه نیست، اگر بخت تو یاری کند می‌شود مال تو اگر بخت من یاری کند می‌شود مال من.»

جابلقایی جواب داد: «منی‌خواهم بگویم غلط است ولی می‌خواهم بگویم بخت و اقبال و شیر و خط مسأله را حل نمی‌کند. اگر با قرعه کشی این آبادی به دست من بیفتد و مردم آبادی با من بد باشند یا مال تو شود و مردم با تو خوب نباشند باز هم مایه گرفتاری است.»

جابلسایی گفت: «این را من هم قبول دارم. اگر می‌شد کاری کنیم که ما آسوده باشیم و مردم هم آسوده باشند آن وقت درست می‌شد.»

حاکم جابلقا گفت: «فکری که من کرده‌ام همین نتیجه را دارد، می‌خواهم هم قول شویم و کاری کنیم که تا حالا نکرده بودیم؛ خیلی هم عادلانه و عادلانه است و

تمام اختلافها هم با آن حل می‌شود.»

جابلسایی گفت: «بگو تا بشنویم.»

جابلقایی گفت: «من می‌گویم باید آبادی در دست کسی باشد که خود مردم آبادی از آن راضی باشند. آن وقت هم آبادی را مردم آبادتر می‌کنند و هم دلیلی در دست داریم که ما هر دو راضی باشیم.»

جابلسایی گفت: «خوب، راضی بودن مردم را از کجا بفهمیم؟ مردم چون از ما می‌ترسند راست نمی‌گویند، به من چیزی دیگر می‌گویند به تو چیزی دیگر، همانطور که در جنگهای پیش همین کار را کرده‌اند و شاید هم که مردم هیچکدام را نخواستند باشند.»

جابلقایی گفت: «نمی‌شود که هیچکدام را نخواستند باشند چون می‌دانند که به یک همکاری بزرگ احتیاج دارند و از اختلاف ما عذاب می‌کشند و می‌توانند در این انتخاب صلاح نسبی خودشان را بسنجند و برای اینکه راست بگویند هم، فکرش را کرده‌ام.»

جابلسایی گفت: «بر فرض که بتوانند بی‌واهمه نظرشان را بگویند و راست بگویند ولی تمام مردم هم سلیقه نیستند، یک دسته جابلقا را می‌پسندند یک دسته جابلسا را و باز اختلاف باقی می‌ماند.»

جابلقایی گفت: «درست است، ولی وقتی معلوم شد کدام دسته بیشترند ناچار گروه کمتر با گروه بیشتر همراهی می‌کند. به این ترتیب من و تو صلح کرده‌ایم مردم هم خودشان با خودشان می‌سازند.»

جابلسایی پرسید: «خوب، چکار باید کرد که مردم در اظهار نظرشان هیچ ترس و نگرانی نداشته باشند؟»

جابلقایی گفت: «راهش این است که به‌طور ناشناس و مخفی رأی بدهند. مردم را خبر می‌کنیم و می‌گوییم ما می‌خواهیم صلح کنیم و برای اینکه مردم آسوده باشند و دیگر هرگز در اینجا جنگ و نزاع نباشد باید خودشان بگویند جابلقا را می‌پسندند یا جابلسا را؟ آن وقت در همین چادر دو تا خمره می‌گذاریم، یکی در طرف جابلقا یکی در طرف جابلسا، ما دو نفر در خارج می‌مانیم و به هر یک از مردم آبادی یک‌سنگریزه می‌دهیم تا یکی یکی بیایند و دور از چشم دیگران مطابق میل دلشان در یکی از خمره‌ها بریزند. اگر جابلقایی اند در خمره جابلقا، اگر جابلسایی اند در خمره جابلسا و

چون هیچکس شناخته نمی‌شود کسی از کسی حساب نمی‌برد. بعد سنگریزه‌ها را می‌شماریم و هر کدام بیشتر بود برنده می‌شود.»

حاکم جابلسا گفت: «ظاهرش خوب است ولی باطنش را خدا می‌داند.»
حاکم جابلقا گفت: «بله، نتیجه را حالا خدا می‌داند ولی همانطور که من و تو میل قلبی خود را می‌دانیم مردم هم دلخواه خودشان و مصلحت خودشان را می‌دانند و این عادلانه است.»

جابلسایی گفت: «در دنیایی که من می‌بینم هیچ چیز عادلانه نیست. همین سنگریزه‌ها عین شیر و خط من است که تو نمی‌پسندی، در میان مردم آبادی یکی هست که عقلش از صد تایی دیگر بیشتر است و صد تا هستند که مصلحت خانه خودشان را هم نمی‌شناسند ولی سنگریزه‌ها همه مساوی است، این کجایش عادلانه است؟ اما به هر حال این همکاری من و تو مردم را به صلح و صفا می‌رساند و اینش بد نیست. من اگر شیر و خط کنم و شیر بیاید رضایت می‌دهم.»

شیر و خط کرد و شیر آمد. قرار کار را گذاشتند و بعد از رأی گرفتن معلوم شد که مردم آبادی جابلقایی شده‌اند.

حاکم جابلسا گفت: «حرفی زدیم و قبول کردیم. من هم پای عهد و پیمان خود ایستاده‌ام، ولی امروز، روز بدبباری من و خوش بیاری تو بود، خود این مردم نمی‌دانند که دارند چه می‌کنند.»

حاکم جابلقا گفت: «خیلی هم خوب می‌دانند که چه کرده‌اند، جابلقا بیشتر به دردشان می‌خورد جابلقا را انتخاب کردند.»

حاکم جابلسا گفت: «کار از کار گذشته است و عهد و پیمان من محکم است، آبادی مال جابلقا باشد ولی حالا که با هم اختلافی نداریم این حرف را دیگر قبول ندارم. همه کارها بسته به بخت و اقبال و تصادف است، من خیلیها را می‌شناسم که همیشه خوشبختند و هر پیشامدی برای ایشان خوشی و خوبی می‌آورد، دست به خاکستر بزنند طلا می‌شود و هیچ دلیلی هم ندارد. خیلی را هم می‌شناسم که بدبختند، به دریا بروند، دریا خشک می‌شود مگر اینکه دوباره بخت به آنها رو کند. این که دیگر نمی‌شود منکرش شد.»

حاکم جابلقا جواب داد: «حالا که اختلاف دیگری نداریم باید به عرض عالی برسانم که این حرف صحیح نیست، خوشبختی و بدبختی را هر کسی خودش برای

خودش می‌سازد. البته تصادف خوب و بد در زندگی هست، یک روز زمین صاف زیر پای کسی فرو می‌رود و به‌چاه می‌افتد، یک روز زمین صاف زیرپای کسی فرو می‌رود و به‌گنج می‌رسد ولی این اتفاقها خیلی کم است، بیشتر پیشامدها نتیجه طرز فکر یا رفتار خود مردم است.»

حاکم جابلسا گفت: «حالا که اختلاف دیگری نداریم، این حرف را باور نمی‌کنم. من می‌گویم چنین آدمها را بسیار می‌شناسم که خوشبخت یا بدبخت آفریده شده‌اند و اگر کسی بخواهد عوضشان کند هم نمی‌شود که نمی‌شود.»

حاکم جابلسا گفت: «حالا که اختلافی نداریم ولی در این مسأله اشتباه می‌کنی، نمی‌خواهی بیا آزمایش کنیم، امتحانش هم مجانی است. تو یک آدم خیلی خوشبخت و یک آدم خیلی بدبخت را که می‌شناسی معرفی کن تا من دلیل خوشبختی یا بدبختی اش را پیدا کنم و به تو حالی کنم.»

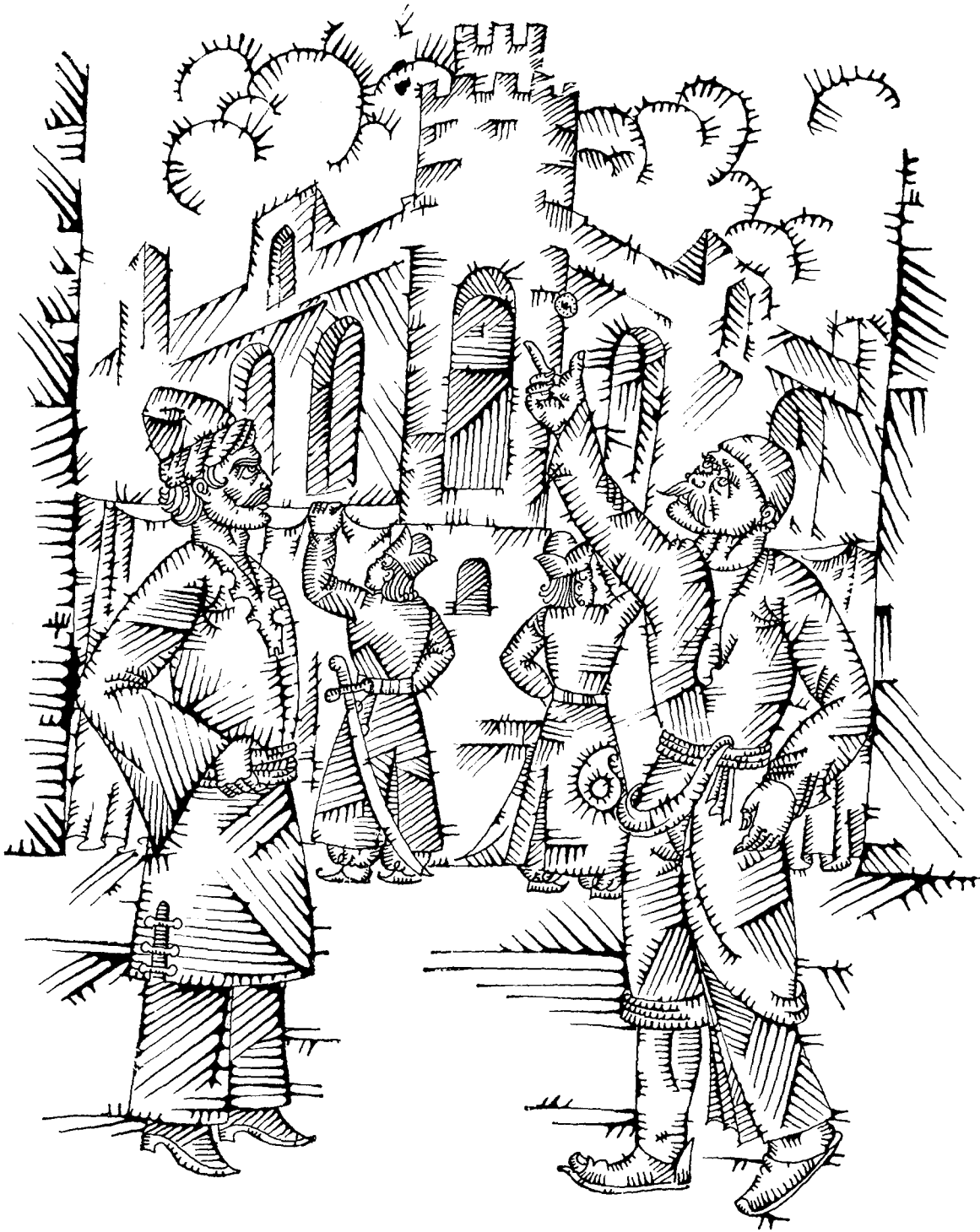
حاکم جابلسا گفت: «باشد. هفته دیگر که در همین آبادی جشن می‌گیریم این موضوع را امتحان می‌کنیم.»

هفته دیگر حاکم جابلسا یک آدم خوشبخت و یک آدم بدبخت را از مردم جابلسا انتخاب کرد و همراه خودش آورد و گفت: «بفرمایید. در شهر ما همه این دو نفر را می‌شناسند، این یکی در تمام کارها خوب می‌آورد و آن یکی در تمام پیشامدها بد می‌آورد.»

حاکم جابلسا دو نفر را دید که یکی تسمی بر لب داشت و معلوم بود سعی کرده است لباس آراسته‌ای بپوشد و خودش را خوبتر جلوه بدهد و مؤدب بایستد. دیگری نگاه غم‌زده‌ای داشت با لباس ژولیده و بی‌اعتنا به همه چیز.

از اولی که می‌گفتند خوشبخت است پرسید: «تو چرا خودت را اینطور درست کرده‌ای؟ مگر به‌عروسی می‌رفتی؟» جواب داد: «به‌عروسی که نه ولی به‌حضور حاکم می‌آمدم و تصور کردم این هم شرط ادای احترام است.» پرسید: «خوشبختی تو در چیست؟» جواب داد: «خوشوقتی من در این است که تا بتوانم هر کاری را که دارم بهتر از دیگران عمل کنم و هیچ وقت هم بد نمی‌بینم.»

بعد حاکم ازدومی که می‌گفتند بدبخت است با مهربانی پرسید: «خوب حال شما چطور است؟ نینم که ناراحت باشید.» جواب داد: «ای بابا، چه حالی چه احوالی مگر با این زندگی حال و حوصله برای کسی می‌ماند؟» پرسید: «ناراحتی تو از چیست؟» جواب



داد: «از این که بدببیری یخه‌ام را ول نمی‌کند.» حاکم گفت: «نه عزیزم، انشاءالله که همه چیز درست می‌شود. ما امروز برای همین شما را به اینجا آورده‌ایم تا یک آزمایشی بکنیم. حالا شما دو نفر برای امتحان آماده باشید. این امتحان کار مشکلی نیست، خیلی هم آسان است. در اینجا ما یک کوچه دراز داریم که دوسرش اینجاست و آخرش به هم راه دارد. وقتی پرده را کنار بزنیم هر دو قسمت را می‌توانیم ببینیم. یک قسمت سرتاسر خاکی است و در قسمت دیگر فاصله به فاصله چند تا فرش انداخته‌ایم. کار شما این است که هر کدام به یکی از این دو راه وارد شود و تا آخر برود و از راه دیگر به همین جا برگردد و آن وقت نتیجه معلوم می‌شود. جایزه‌اش هم مساوی است، هیچ فرقی نمی‌کند که چه کسی اول از کدام راه وارد شود ولی هر یکی باید یکی از دو راه را انتخاب کند و این یک امتحان است. حالا شما مقصود ما را نمی‌دانید ولی بعد از بازگشت می‌فهمید. حالا صبر کنید تا شروع حرکت را اعلام کنیم.»

حاکم دستور داد پرده را کنار زدند دو کوچه دراز پهلوی هم ظاهر شد. یکی سرتاسر خاکی بود و در یکی دیگر چند تا فرش افتاده بود که تمام پهنای کوچه را پوشانده بود اما میان هر فرش با فرش دیگر ده بیست قدم فاصله خاکی داشت. خوشبخت و بدبخت می‌توانستند درازی هر دو کوچه را ببینند.

بعد حاکم جابلقایی حاکم جابلسایی را به کناری کشید و گفت: «بطوری که ملاحظه می‌شود این دو نفر هر دو در شرایط مساوی هستند. هر کدام یک بار از این کوچه دو سره عبور می‌کنند جایزه‌اش هم مساوی است اما برای اینکه بخت ایشان را آزمایش کنیم من در وسط کوچه خاکی یک مشت جواهر و سکه طلا ریخته‌ام و این سهم کسی است که اول آن را ببیند. ناچار هر که از کوچه خاکی برود آن را زودتر می‌بیند. در کوچه دیگر زیر یکی از فرشها چاله است و ظاهرش پیدا نیست که هر که اول به آن برسد در چاله می‌افتد و چون جواهر و سکه‌ها را هم دیرتر می‌بیند سهمی از آن ندارد. آنچه باقی می‌ماند این است که چه کسی اول از کدام کوچه وارد شود تا ببینیم که بخت و اقبال چه می‌کند.»

جابلسایی گفت: «شیر و خط می‌کنیم.»

جابلقایی گفت: «مخالف نیستم ولی بهتر است از اول کار را به قرعه کور واگذار نکنیم. من گفتم که بخت را خود انسان می‌سازد؛ آیا بهتر نیست که از خودشان

پیرسیم که از کدام راه می‌خواهند وارد شوند؟»
 جابلسایی گفت: «در این صورت شرایط یکسان نیست، هر که از کوچهٔ خاکی
 برود پول و جواهر را زودتر می‌بیند.»

جابلقایی گفت: «درست است ولی اگر به قول تو همه کاره بخت باشد بدبخت
 کوچهٔ خاکی را انتخاب نمی‌کند و اگر پول و جواهر به آدم خوشبخت رسید من
 حرف تو را قبول می‌کنم و به بخت ایمان می‌آورم.»
 جابلسایی قبول کرد. آمدند و به خوشبخت و بدبخت گفتند: «خودتان انتخاب
 کنید از کدام کوچه وارد می‌شوید و از کدام کوچه برمی‌گردید. یکی باید از این طرف
 برود، یکی از آن طرف ولی انتخاب با خودتان است.»

خوشبخت گفت: «به نظر من هیچ فرقی نمی‌کند.» بدبخت گفت: «من شیر و
 خط می‌کنم.» شیر و خط کرد و کوچهٔ خاکی را انتخاب کرد. از خوشبخت پرسیدند:
 «اعتراض نداری؟» گفت: «نه برای من بی تفاوت است.»

حاکم جابلسایی قدری نگران شد و فکر کرد: «حالا این بدبخت می‌رود و پول
 و جواهر را زودتر می‌بیند و حرف من غلط می‌شود ولی نمی‌توانم حرفی بزَنَم چون
 حکم شیر و خط را خودم هم قبول داشتم.»

حاکم جابلقایی گفت: «بسیار خوب، راه باز است همینکه من شمارهٔ ۳ را گفتم
 وارد کوچه می‌شوید و پرده رامی کشیم. وقتی از کوچهٔ دیگر برگشتید پرده را کنار
 می‌زنید و کار تمام است. اگر چیزی می‌خواهید پیرسید، پیرسید.»

بدبخت جواب نداد. خوشبخت پرسید: «این را می‌خواهم بدانم که آیا زودتر
 یا دیرتر رسیدن هم اثری در امتحان دارد؟»

هر دو حاکم گفتند: «نه، هیچ اثری ندارد، هر وقت رسیدید، رسیدید، دیگر
 سؤالی نیست؟ حالا آماده باشید: یک... دو... سه.»

خوشبخت وارد کوچهٔ فرش دار شد و بدبخت وارد کوچهٔ خاکی شد و پرده را
 کشیدند. وقتی پرده را کشیدند خوشبخت همان‌جا پشت پرده ایستاد، قدری فکر کرد
 و با خود گفت: «بگذار ببینم، ما یک کوچه داریم که باید برویم و از طرف دیگر
 برگردیم، دیر و زودش هم اثری ندارد، پس اینها چه چیز را می‌خواهند امتحان
 کنند و آیا چه دلیلی دارد که این فرشها را با فاصله انداخته‌اند و به هم متصل
 نیست، شاید می‌خواهند ببینند چه کسی فرشها را بیشتر خاکی می‌کند و چه کسی

کمتر؛ اثر پای رونده و آینده هم البته شناخته می‌شود، من که می‌روم و او که می‌آید در فاصله‌های خاکی کفش خاکی می‌شود و نشانش روی فرش می‌ماند. پس اگر امتحان این باشد بگذار من فرشها را خاکی نکنم. فرش اولی که چاره نبود ولی از روی فرشهای دیگر می‌توانم بپریم و چهارتای دیگر را خاکی نکنم.» با این ترتیب مرد خوشبخت وقتی به فرشهای اولی و سومی تا پنجمی رسید از روی آنها جست زد و در فاصله‌های خاکی راه رفت. وقتی به انتهای کوچه رسید رقیب او هم رسیده بود و از کنار هم گذشتند. خوشبخت از کوچه خاکی رفت و در میان راه سکه‌ها و جواهرها را دید. با خود گفت: «دست زدن به اینها که کار صحیحی نیست ولی شاید حساب آن را می‌پرسند.» همه را شمرد و آمد تا پشت پرده.

اما آدم بدبخت، او هم وقتی پرده را کشیدند پشت پرده قدری ایستاد و کوچه را نگاه کرد و با خود گفت: «هه‌هه، عجب آدمهای احمقی هستند! کوچه به این صافی و راستی دیگر چه امتحانی دارد؟ در اینجا یک آدم کور هم می‌تواند راست برود، نمی‌خواهی، اینهاش! چشمهایش را بست، دستهایش را به جلو دراز کرد و رفت. وقتی به آخر کوچه رسید دستش به دیوار خورد و با خود گفت: «نگفتم!» با این ترتیب پول و جواهر را ندیده بود و در همین جا بود که از کنار خوشبخت گذشت و از آن طرف برگشت، از روی فرش به خاک و از روی خاک به فرش و هیچ فکر نکرد که آدم خوشبخت از همین راه آمده چرا فرشها خاکی نشده، آمد و آمد تا رسید به فرش میانی که زیرش چاله بود. فرش فرو رفت و خدا رحم کرد که چاله خیلی گود نبود. بلند شد نفرینی به بخت خود کرد و آمد تا پشت پرده. وقتی رسید گفت: «حاضرم» خوشبخت گفت: «من هم حاضرم.»

پرده را کنار زدند و آمدند بیرون.

دو حاکم با اشتیاق فراوان برای فهمیدن نتیجه پرسیدند که خوب، در کوچه

چه خبر بود؟

بدبخت گفت: «هیچی، زیر یکی از فرشها چاله بود و من بدبخت افتادم توش ولی خدا رحم کرد که خیلی گود نبود.» پرسیدند: «دیگر چه خبر بود؟» گفت: «هیچی.» پرسیدند: «در کوچه خاکی که اول رفتی چیزی ندیدی؟» گفت: «نه، من آنجا چشمهایم را بسته بودم.» پرسیدند: «چرا؟» گفت: «ادای کورها را در می‌آوردم.» پرسیدند: «حالا جایزه چه می‌خواهی؟» جواب داد: «همان فرشی که زیرش چاله

بود!»

آدم خوشبخت گفت: «ولی من چاله را ندیدم، آخرِ کوچهٔ اول از کنار بدبخت گذشتم و در میان کوچهٔ خاکی چندتا سکهٔ طلا و چندتا جواهر افتاده بود.» پرسیدند: «نمی‌دانی چندتا بود؟» گفت: «چرا، ۳۱ سکهٔ طلا و ۱۳ جواهر.» پرسیدند: «چطور شد که تو در چاله نیفتادی؟» گفت: «وقتی وارد شدم و فرش اولی با کفشهایم خاکی شد از زوی باقی فرشها پریدم که خاکی نشود.» پرسیدند: «فرشها چندتا بود؟» گفت: «پنج‌تا» پرسیدند: «حالا جایزه چه می‌خواهی؟» جواب داد: «بسته به کرم و همت شماست.»

حاکم جابلسایی که تصور می‌کرد برنده شده خوشحال شد و گفت: «تمام پولها و جواهرها مال تو است. ما قرار گذاشته بودیم هر که اول آنها را دید مال او باشد. بعدش هم بدبخت جایزهٔ خودش را انتخاب کرده است، باقی فرشها هم مال تو.»

خوشبخت گفت: «خیلی ممنون و الهی شکر، من همیشه شانس دارم.» بدبخت به صدا درآمد که: «نگفتم! در چاله افتادنش سهم من شد و پولها سهم او. بدبختی همه جا با من همراه است.»

حاکم جابلسایی گفت: «من می‌دانستم، یکی بختش بیدار است یکی خواب است، حالا دیدی که حرف من درست درآمد؟ با اینکه بدبخت از کوچهٔ جواهر رفت چیزی نصیبش نشد و خوشبخت با اینکه از کوچهٔ چاله‌دار رفت در چاله نیفتاد و جواهرها را برد، من به این می‌گویم بخت و اقبال.»

حاکم جابلقایی جواب داد: «برعکس، حرف من درست درآمده است. این آدم با اینکه مطابق میل خودش از کوچهٔ جواهر رفت یک ذره فکر نکرد که دارد امتحان می‌دهد و اگر در کوچه هیچ خبری نباشد امتحان لازم ندارد. چشمش را بست و احتمال نداد که شاید وسط کوچه چاه باشد. بعد هم تمام فرشها را خاکی کرد و حقش همین بود که در چاله بیفتد، آخرش هم خودش جایزهٔ خودش را انتخاب کرد و همتش کوتاه بود و به همت ما واگذار نکرد. اما آن یکی حساب کرده بود که امتحانی در کار است، حتی برای خاکی نشدن فرشها احتیاط کرده بود، فرشها را شمرده بود، حساب پول و جواهرها را نگاه داشته بود، جایزه‌اش را نیز به همت ما واگذار کرد. من اسم این را بخت و اقبال نمی‌گذارم، این آدم که همه چیز

را به جای خود می‌سنجد و هوشیاری به خرج می‌دهد باید خوشبخت باشد و همینطور است که مردم سرنوشت خودشان را می‌سازند.»

حاکم جابلسایی گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی، ولی این خوشبخت از اولش هم که آمد از این یکی خوشبخت‌تر بود، لباس مرتبی داشت، خوشحال و امیدوار بود زیرا می‌دانست که خوشبخت است و این یکی بدبختی از سرور ویش می‌بارید. این را به تجربه دریافته بود که آدم بدبختی است، این هم آخرش که دیدی.»

جابلقایی گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی ولی این بدبخت خودش برای خودش بدبختی می‌سازد وگرنه آیا نمی‌توانست روز جشن در حضور دو حاکم قدری مرتب‌تر حاضر شود؟»

جابلسایی گفت: «عجب حرفی می‌زنی! خوب، اگر این آدم دارنده و توانگر بود که دیگر بدبخت نبود، من هم همین را می‌گویم.»

جابلقایی گفت: «خوب، من هم همین را می‌گویم، دارندگی و توانگری را نمی‌گویم، زبان که داشت تا بهتر حرف بزند، چشم که داشت تا در کوچه نگاه کند و جواهر را ببیند، فکر و عقل که داشت تا یک امتحان را با کوچه‌گردی سر به هوا فرق بگذارد ولی او از فکرش و عقلش بهره‌برداری نکرد، اینجا هم کوربازی درآورد وگرنه با دیدن جواهرها دارنده و توانگر می‌شد.»

جابلسایی گفت: «شاید حق با تو باشد، عجلتاً اوقاتت را تلخ نکن تا به جشن صلح برسیم و در شادی مردم شرکت کنیم. یک وقتی دیگر می‌نشینیم و در این باره بحث می‌کنیم تا مطلب روشن شود.»

پسر سبزی فروش

روزی بود، روزگاری بود. مردی کاسب کار و میانه حال یک پسر داشت که خیلی دوستش می داشت. کار خودش سبزی فروشی بود و از کارش خسته و بیزار شده بود. با خود می گفت: «یک عمر سبزی فروشی کردم و تا آخرش همین است اما باید پسر را خوشبخت کنم و او را به کاری مشغول کنم که فردا بتواند بهتر از من زندگی کند. آیا چه کاری از همه بهتر است؟ بازرگانی سرمایه و دارایی بزرگ می خواهد. کار دیوانی وابستگی و آشنایی می خواهد. ناچار تا خودم می توانم زندگی را اداره کنم و به کارآموزی او کمک کنم. باید به پسر صنعتی بیاموزم که عزتی در دنبال داشته باشد و او را به سعادت برساند. اما آهنگری؟ بازار آهنگران پراز آهنگر است. اما زرگری؟ تا زری در میان نباشد همیشه در کارگری می ماند. اما نجاری، نه، اما بافندگی، نه، آن یکی هم نه، این یکی هم نه. باید با یک آدم باسواد و خوشبخت مشورت کنم، کسانی که رسیده اند بهتر می دانند که چگونه رفته اند.»

مرد کاسب همسایه ای داشت که زندگی آبرومندی داشت و در محله عزیز و محترم بود؛ مردم می گفتند استاد یک مدرسه عالی است؛ گاهی او را دیده بود و اخلاق و رفتار او را پسندیده بود و اهل خانه استاد از دکان او سبزی می خریدند. با خود گفت: «این مرد هر که هست سعادت مند و بخت یار است و عقلش از من بیشتر است. منظور خود را با او در میان می گذارم و هر چه گفت همان کار را می کنم.»

یک روز همسایه را دید و گفت: «ای عزیز، اگرچه ما با هم در یک ردیف نیستیم اما من به شما ارادت دارم. رفتار شما را خوب می بینم و نزدیکان شما را در میان مردم محبوب، فرزندان شما را با تربیت و دوستان شما را با سعادت. نمی دانم شغل شما چیست ولی می بینم که شما توانسته اید خودتان را عزیز و خوشبخت بسازید و من در این دنیا یک پسر دارم که می خواهم خوشبخت باشد؛ به نظر شما او را دنبال چه کاری بفرستم که آینده اش خیلی خوب باشد؟»

استاد جواب داد: «خوب عزیزم، این همه مردم که دارند زندگی می کنند

چکار می‌کنند؟ در دنیا هر کسی یک کاری دارد، مگر همین سبزی فروشی چه عیبی دارد؟»

سبزی فروش گفت: «آنچه من می‌خواهم این سبزی فروشی و بقالی و چقالی نیست، یک کار خوب و یک خوشبختی کامل را برای پسرم آرزو می‌کنم.»
استاد گفت: «بسیار خوب، اگر تو می‌توانی تا چند سال به کارآموزی او کمک کنی و به مزد روزانه‌اش فکر نمی‌کنی من کلید مسأله را به تو می‌دهم و خودت می‌توانی تصمیم بگیری.»

سبزی فروش گفت: «خیلی متشکرم، خداوند عزت و سعادت شما را زیاد کند، نه، به مزدش نظری ندارم. به آینده‌اش فکر می‌کنم.»
استاد گفت: «خیلی خوب، آن کارخانه چینی‌سازی را که سر خیابان است می‌شناسی؟»

سبزی فروش گفت: «البته کارخانه را می‌دانم ولی با صاحبش آشنا نیستم. می‌گویند یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است، اهل خانه‌اش از من سبزی می‌خرد و مردم خوبی هستند ولی من نمی‌خواهم پسرم را به کارخانه چینی‌سازی بفرستم. ماکه سرمایه‌ای نداریم تا آخر عمرش باید کارگر کارخانه باقی بماند.»

استاد گفت: «نه، نمی‌گویم او را به شاگردی کارخانه چینی‌سازی بفرستی، مقصودم چیز دیگری است. من صاحب این کارخانه را می‌شناسم، مردی است که در کار چینی‌سازی متخصص و کارشناس و خبره است. پدرش را هم می‌شناختم، پدرش یک کوزه‌گر بود که کارش را با شاگردی پیش یک کوزه‌گر دیگر یاد گرفته بود؛ مایه کار کوزه‌گر هم خاك است و آب است و آتش، کمی هم شیشه، کمی هم رنگ، کمی هم چیزهای دیگر. پدر صاحب این کارخانه با همین چیزها کاسه و کوزه می‌ساخت و می‌فروخت و با زحمت نانی می‌خورد و مثل تو زندگی ساده‌ای داشت.»

سبزی فروش گفت: «بله کوزه‌گری هم مثل سبزی فروشی است، کار پرزحمتی است و آبرومند. هم نیست، یک کوزه‌گر به هر حال یک کوزه‌گر است، اما شما می‌خواستید کلید آینده خوب را به من نشان بدهید.»

استاد گفت: «می‌خواهم همین کار را بکنم. آن بابای کوزه‌گر چند سالی پسرش را فرستاد مدرسه درس خواند و باسواد شد و باز هم درس خواند تا در رشته

خاک‌شناسی و رنگ‌شناسی و سنگ‌شناسی متخصص شد. پدرش انواع خاکها را نمی‌شناخت او می‌شناخت، پدر خاصیت همه سنگها و رنگها را نمی‌دانست ولی پسر آنها را می‌دانست، پدر ساختن کوره را به شکل قدیمی یاد گرفته بود، پسر به شکلهای تازه‌تر و پیشرفته‌تر یاد گرفت. چون پسر درس خوانده و دانا بود از همان خاک و همان آب و همان آتش به جای کوزه سفالی و کاسه لعابی، چینی ساخت و چون علم داشت چینی را از همه بهتر ساخت و از دیگر همکارانش پیش افتاد، مشتری بیشتر پیدا کرد، جنس بهتر عرضه کرد، کارش را توسعه داد و به جای آن کوزه‌گری قدیمی و ساده این کارخانه چینی‌سازی را ساخت و حالا یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است. می‌خواستیم این را بگویم که خیال نکنی که همین سبزی‌فروشی کار کوچکی است، به نظر من سبزی‌فروشی و بقالی و چقالی و آهنگری و نجاری و بازرگانی و شغل من و شغل وزارت و خلافت همه یکسان است. هر کسی می‌تواند در هر کاری که فکرش را بکنی پیشرفت کند و به بزرگی و بزرگواری برسد، همچنین می‌تواند حقیر و ناچیز بماند. در تمام کارها کلید خوشبختی علم و دانش است. اگر می‌خواهی پسرت سعادت‌مند باشد باید او را بفرستی درس بخواند تا در یک کاری استاد و دانا بشود و با داشتن این کلید، همین سبزی‌فروشی هم می‌تواند او را خیلی خیلی از من و تو خوشبخت‌تر کند...

«وقتی یک سبزی‌فروش سبزیها را بشناسد، خواص آنها را بداند، راه نگاهداری آن را بلد باشد، خوبتر بخرد و خوبتر بفروشد، با تربیت باشد، روحیه مردم را بشناسد، رعایت بهداشت و پاکیزه نگهداشتن سبزی را بلد باشد، آنها را خوبتر دسته‌بندی کند، اگر مشتری خارجی دارد زبانش را بداند، اگر نوعی از سبزی کمیاب و مرغوب است بداند که از کجا تهیه کند، اگر جنس زیادی داشت بداند که چگونه خشک کند و چگونه مصرف کند و خلاصه اینکه در همین کار سبزی‌فروشی دانشمند باشد، کاری می‌کند که مردم به او رو بیاورند و مشتری‌اش باشند و دوستش بدارند و با او همراهی کنند و می‌بینی که با او شریک می‌شوند، سرمایه‌گذاری می‌کنند و کم‌کم دارای چند فروشگاه و صاحب کشتزارهای سبزی می‌شود، انواع سبزیهای خشک را تهیه می‌کند و بسته‌بندی می‌کند و تجارت و صادرات سبزی خشک را به دست می‌گیرد و راه باز است برای اینکه به هر چه می‌خواهد برسد. اما شرط آن دانش است، دانش سبزی‌شناسی، و هر کار دیگری هم همینطور است، بی‌علم همه کارها

کوچک است، با علم همه کارها بزرگ است، دانش هر خارستانی را گلستان می کند. پسر را بگذار درس بخواند و بعد از چند سال خودش می داند که چه کاری را دوست می دارد و وقتی در آن رشته متخصص شد به هر چه تو می خواهی رسیده است.»

سبزی فروش گفت: «راست گفתי و درست گفתי، تا اندازه ای می دانستم که علم چیز خوبی است اما به این روشنی نمی دانستم، پس سبزی فروشی هم عیبی ندارد. عیب کار من هم در این است که من کارم را بلد نیستم.»

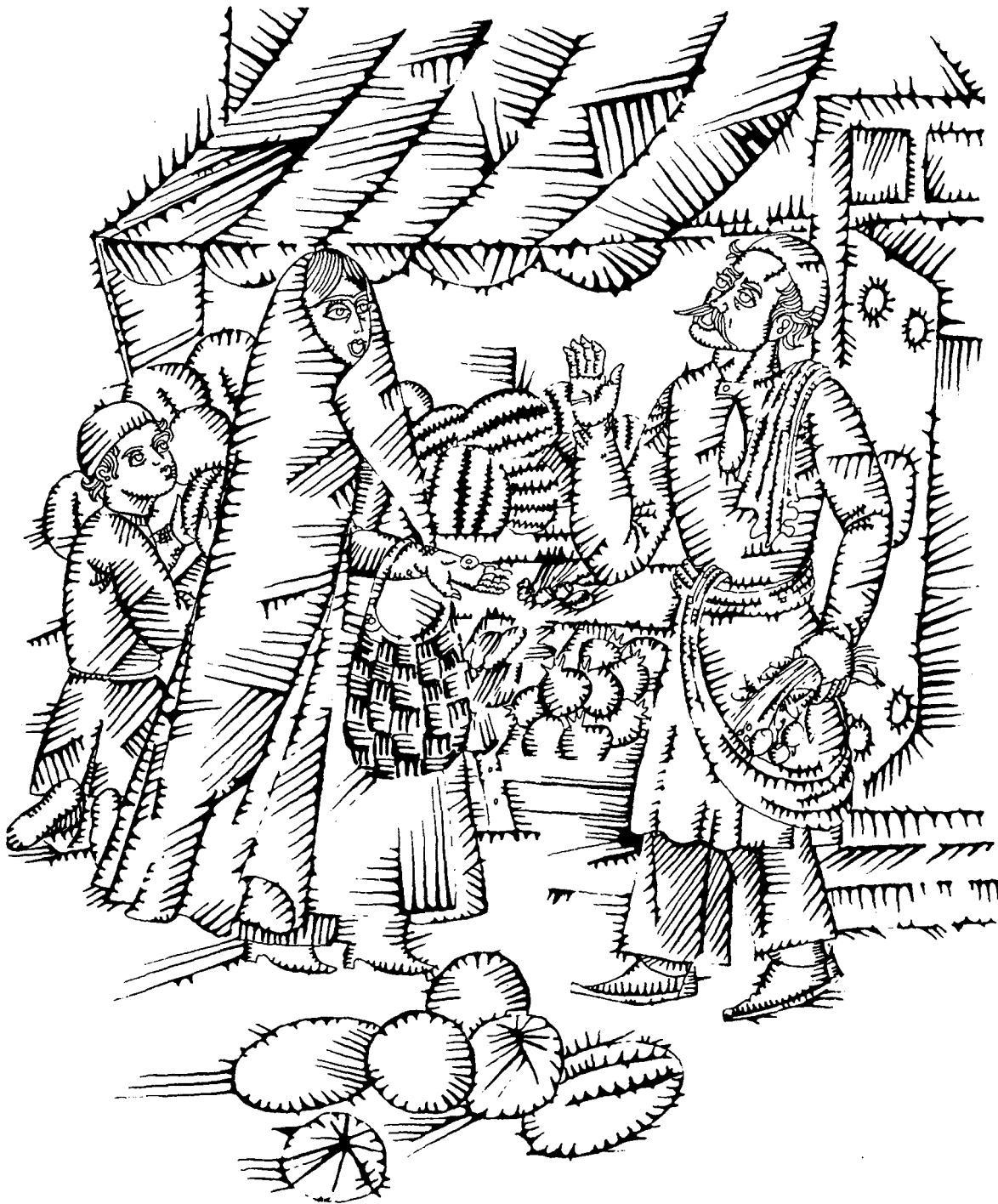
سبزی فروش پسر را به مدرسه فرستاد و گفت: «تا چند سال به حرف من گوش کن وقتی در کارت دانشمند شدی به دلخواه خودت گوش کن.»

پسر چندسالی به مدرسه می رفت و بعد از اینکه یک دوره تمام شد، پسر گفت: «من هنوز خیلی چیزها باید بدانم» و چون در آن شهر مدرسه عالیتر نبود سبزی فروش پسر را به شهر بزرگتر فرستاد، خرج او را حواله می کرد و او در مدرسه عالی شبانه روزی درس می خواند.

مدرسه های قدیم اتاقی به محصل می دادند و دیگر تشریفاتی نداشت. درسی بود و امتحانی، و هر کس زندگی خودش را خودش اداره می کرد. یک روز اتفاق افتاد که پول تمام شده بود و حواله نرسیده بود و پسر می خواست برای خودش خوراک سبزی درست کند. رفت پیش سبزی فروش نزدیک مدرسه و گفت: «یک دسته سبزی می خواهم اما پول ندارم، در عوض خیلی چیزها می دانم که می توانم به تو یاد بدهم، انشاء، رسم، نقاشی، حساب، هندسه، تاریخ، جغرافی، فقه، و می توانی هر مسأله ای که دلت می خواهد بپرسی تا یادت بدهم و در عوض یک دسته سبزی به من بده.»

سبزی فروش قهقهه خندید و گفت: «مسأله به درد من نمی خورد، سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، زیرا من هم می خواهم زندگی کنم، اگر می خواستم مسأله یاد بگیرم می رفتم مدرسه، اما سبزی را می توانی نسیه ببری و هر وقت پول رسید حسابش را بپردازی.»

پسر اوقاتش تلخ شد و گفت: «سبزی نمی خواهم.» از درس هم بیزار شد و همینکه پولی رسید قرضهایش را داد و با اولین قافله پیش پدر برگشت و گفت: «پدر این چیزها که ما می خوانیم به بزرگواری نمی رسد و این همه علم من به یک دسته سبزی نمی آرد، همین سبزی فروشی از همه چیز بهتر است.»



پدرگفت: «سبزی فروشی هم به قول استاد خوب است ولی من می خواستم تو یک سبزی شناس و زندگی شناس بشوی که خوشبختتر باشی. بگذار تا این پیشامد را هم با استاد درمیان بگذاریم.»

استاد را گیر آورد و گفت: «این که نشد! پسر من پس از چند سال درس- خواندن هنوز نمی تواند با علم خود یک دسته سبزی بخرد، علمی که خریدار ندارد به چه درد می خورد؟»

استاد لبخندی زد و گفت: «جوابش را فردا عرض می کنم.»
استاد در خانه یک دانه گوهر قیمتی داشت که مانند یک مهره گرد بود و مثل شیشه برق می زد. فردا صبح آن جواهر را داد به دست خدمتکارش که سبزی فروش او را نمی شناخت و گفت ببر پیش آن سبزی فروش و بگو «در خانه هیچ پول نداریم و سبزی برای آش می خواهیم، این مهره را بگیر و عوض آن هرچه می شود سبزی بده.»

سبزی فروش گوهر را گرفت نگاه کرد و خندید و گفت: «این مهره به هیچ دردی نمی خورد، من سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، می خواهی نسیه ببری ببر و بعد پول سبزی را بیاور ولی این شیشه ها و مهره ها در خاکروبه بازار شیشه گران بسیار است و صدتاش هم به یک عباسی نمی ارزد.»

خدمتکارگفت: «نه، نسیه نمی خواهیم. پس بروم این مهره را بفروشم و برگردم.»

سبزی فروش گفت: «اختیار با شماست ولی خاطرت جمع باشد خواهر، که هیچکس این مهره را نمی خرد.»

پسر سبزی فروش هم گوهر را نگاه کرده بود، گفت: «بله مادر، این از آن مهره هاست که با آن تیله بازی می کنند، شش تاش یک پول می ارزد.»

خدمتگار برگشت و جریان را گفت. آن وقت استاد جواهر را گرفت و آورد پیش سبزی فروش و گفت: «این را می شناسی؟» سبزی فروش گفت: «اه، این را همین حالا یک نفر آورده بود که با آن سبزی بخرد و من گفتم به درد نمی خورد. آیا از خانه شما آورده بودند؟ پس چرا سبزی را نبردند، من عرض کردم که هرچه می خواهند ببرند.»

استادگفت: «متشکرم ولی می خواهم خواهش کنم یک ساعت همراه من

بیای برویم بازار و برگردیم که کار لازمی با تو دارم.»
 سبزی فروش گفت: «ای به چشم، در خدمت حاضرم. پسرم اینجا هست و
 می رویم و برمی گردیم.»
 استاد گفت: «بهتر است پسر هم با ما همراه باشد. اگر یک ساعت دکان را
 ببندی ضرر نمی کنی.»

سبزی فروش قبول کرد. در را بستند و پدر و پسر همراه استاد راه افتادند و
 رفتند بازار زرگرها و جواهر فروشها. استاد گفت: «می خواهم این مهره را به چندتا از
 این زرگرها نشان بدهم.» آن را به یکی از زرگرها نشان داد و گفت: «می خواهم
 بفروشم.» زرگر به دقت آن را نگاه کرد، در ترازو گذاشت، با پرگار حجم آن را اندازه
 گرفت، بعد یک ذره بین برداشت و جلو چراغ همه اطراف آن را واری کرد و گفت:
 «من می توانم این را هفتصد تومان نقد بخرم.»

استاد پرسید: «بیشتر نمی ارزد؟» زرگر گفت: «ممکن است کمی بیشتر بیزد ولی
 من بیشتر خریدار نیستم.»

بعد استاد همراه با تعجب سبزی فروش و پسرش رفتند به دکان دیگر و دکان
 دیگر و همانطور با دقت آن را واری کردند و قیمت را بالا بردند. یکی از جواهر-
 فروشان علاوه بر آن آزمایشها یک شیشه که آب زرد رنگی داشت آورد و باسیخ-
 کبریت یک ذره از آن دوا روی آن مهره گذاشت و با پنبه پاک کرد و دوباره با ذره بین
 آن را نگاه کرد و بعد گفت: «یک کلام هزار و پانصد تومان می خریم.» ولی استاد
 باز هم راضی نشد و فروخت.

بعد استاد گفت: «دیگر کاری نداریم، برگردیم.» در راه به سبزی فروش و پسرش
 گفت: «دیدید عزیزان من، این مهره را که به نظر شما شیشه شکسته یا مهره تیله
 بازی بود و صدتایش یک عباس نمی ارزید کسی که می شناخت به هزار و پانصد
 تومان می خرید و من فروختم، پس معلوم شد که این مهره یک جواهر است ولی
 چون شما جواهرشناس نبودید به قیمت یک دسته سبزی هم نخریدید. و این دلیل
 بی ارزش بودن جواهر نیست، دلیل آن است که هر چیزی خریداری دارد، بازاری
 دارد و کارشناسی دارد. آن سبزی فروش هم که به پسر تو سبزی نداد خریدار دانش
 نبود اما دانش بی خریدار نیست. همین پسر وقتی چند سال دیگر درسش را دنبال
 کند و در یک رشته متخصص بشود جواهری می شود که بیش از صد دکان سبزی-

فروشی قیمت پیدا می کند، یا می تواند همان سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کند.»

پسر سبزی فروش گفت: «همه چیز را فهمیدم و از فردا درسم را می خوانم. دیگر از هیچ چیز دلسرد نمی شوم تا به همان جا برسم که سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کنم»

پسر سبزی فروش در رشته گیاهشناسی فارغ التحصیل شد. بعد به شهر خود برگشت، در یک مؤسسه کشاورزی به کار پرداخت. دکان سبزی فروشی پدر را نیز با معلوماتی که داشت رونق داد، و بعد از چند سال که به بی نیازی رسید کار سبزی فروشی را نیز تغییر داد. زیرا صاحب چند مزرعه نمونه شده بود که گیاهان صحرایی و دارویی نوشناخته را پرورش می داد و به چند مؤسسه داروسازی می فروخت و دم و دستگاه و عزت و احترامی پیدا کرده بود که صاحب کارخانه چینی سازی هم تعجب می کرد.

مکتب پالان دوز

روزی بود، روزگاری بود، روزهایی بود که هنوز آدم سواددار کم بود. بیشتر مردم در خانه یا مکتبخانه خواندن قرآن و دعا و بعضی کتابهای مذهبی را یاد می‌گرفتند ولی نوشتن را یاد نمی‌گرفتند و از عهده خواندن یک نامه دست نوشته هم بر نمی‌آمدند. در آن روزها به کسی که خواندن و نوشتن را می‌دانست می‌گفتند باسواد. بعد که اینطور سوادها زیادتر شد معنی سواد هم بزرگتر شد و نسبت و درجه پیدا کرد. یکی که خواندن و نوشتن زبان مادری اش را نمی‌داند می‌گویند بیسواد است. یکی که می‌داند سواددار است، یکی باسواد است یعنی بیشتر درس خوانده، یکی خیلی باسواد است و یکی از آن باسوادهای روزگار است یعنی دانشمند است. و قصه ما مربوط به روزگار قدیم است.

در ده فقط چهار پنج نفر سواد داشتند. یکی پیشماز مسجد بود، یکی مکتبدار ده بود، یکی درویش‌علی بود که شعر هم می‌ساخت، یکی حاجی محمد بود که نصف آبادی را صاحب بود، یکی هم بقال محله بود. و مکتبخانه‌ای که خط نوشتن و حساب و این چیزها را به بچه‌ها تعلیم می‌داد تازه پیدا شده بود.

حسنعلی آهنگر ده که نعل خر و گاو و نعل گیوه و داس و اره و بیل و کلنگ و این چیزها می‌ساخت مثل بقیه مردم بیسواد بود و آن روز همسایه‌اش داشت می‌رفت مشهد. و حسنعلی می‌خواست برای پسرش که در مشهد ماندگار شده بود کاغذی بنویسد و دعا و سلام بگوید و صورت بدهد که بعضی چیزها را بخرد و بدهد بفرستد.

حسنعلی وقتی فهمید همسایه‌اش عازم حرکت است دوید از دکان بقالی یک کاغذ و پاکت خرید و خیال داشت که همان‌جا از بقال خواهش کند دو کلمه دعا و سلام برایش بنویسد ولی شاگرد بقال گفت که استادش رفته شهر و او هم سواد ندارد. حسنعلی آهنگر دوید به خانه درویش‌علی، او هم رفته بود ده بالا سرخرمن. ای دادو بی‌داد! حسنعلی با خود گفت «پیشمازو کدخدا و حاجی محمد که نمی‌نشینند برای من کاغذ بنویسند باز هم مکتبدار از همه بهتر است.» آمد به مکتبخانه و دید مکتبدار نشسته است و شاگردها هم گوش تا گوش نشسته صدا در صدا انداخته‌اند و درسشان را می‌خوانند.

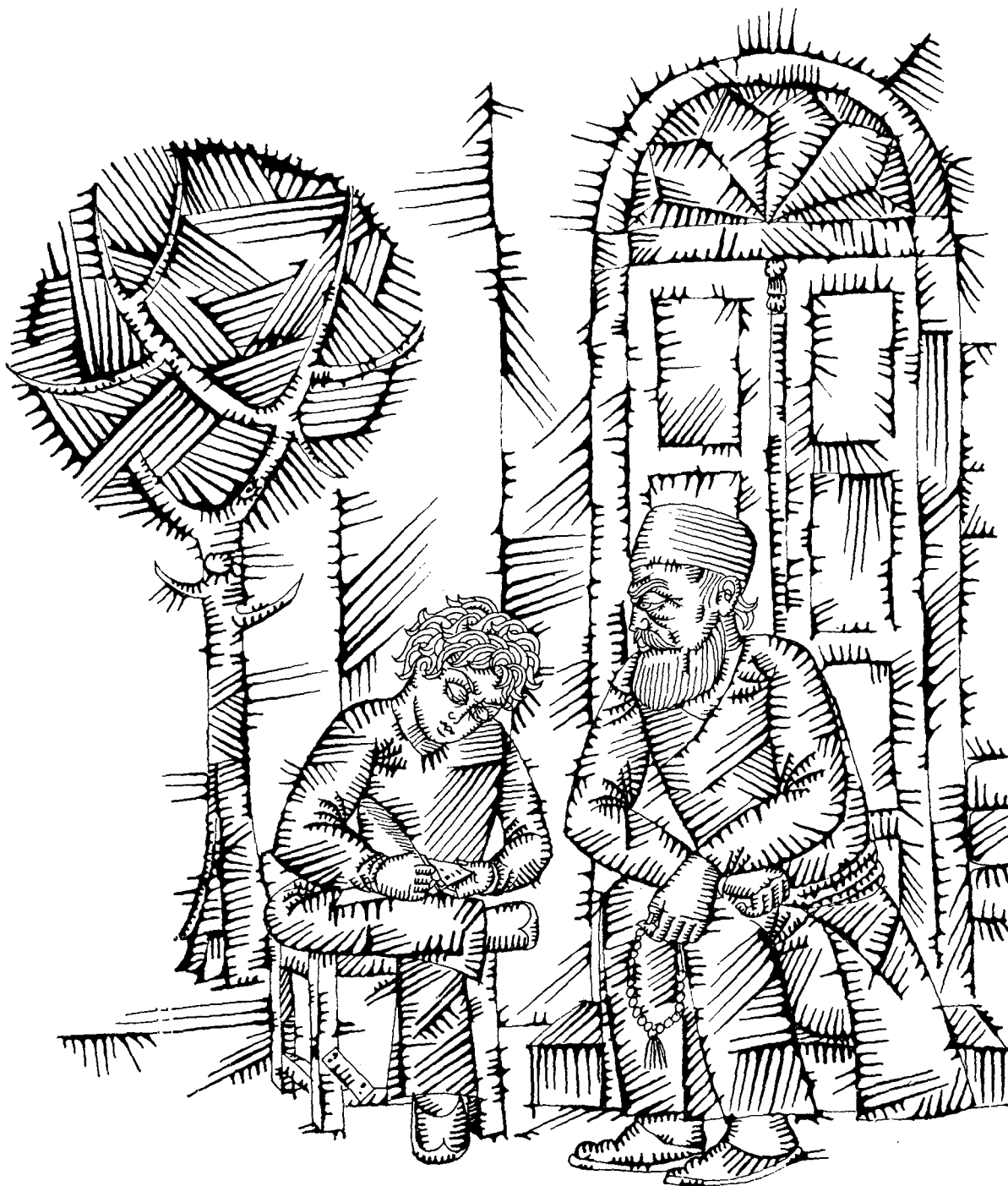
حسنعلی اجازه گرفت و رفت پیش مکتبدار و گفت: «جناب ملا نمی خواستم مزاحم شما بشوم ولی همسایه ما دارد می رود مشهد و می خواهم چند تا کلمه کاغذ برای پسر بنویسم، بقال و درویش علی هم که همیشه به ما کمک می کنند نبودند، قربان آن دستت، یک کاغذ مختصر برای من بنویس هر چه هم بفرمایی تقدیم می کنم.»

مکتبدار گفت: «من حالا باید به درس اینها برسم اگر مکتب تعطیل بود یک چیزی بود ولی خوب حالا درست می کنم.» یکی از بچه مکتبی ها را صدا زد و گفت: «آی جواد، برو آن گوشه بنشین و بین حسنعلی چه می خواهد برایش بنویس.» حسنعلی و جواد نشستند و حرفهایش را گفت و جواد نوشت. وقتی تمام شد پرسید: «همه چیز را همانطور که گفتم نوشتی؟» جواد گفت: «گوش کن برایت بخوانم و اگر چیزی باقی مانده بنویسم.»

کاغذ را دوباره خواند و حسنعلی آهنگر دید که جواد حرفهایش را خیلی هم بهتر از آنچه او گفته روی کاغذ نوشته است. خیلی خوشحال شد و در دلش گفت: «بین بچه به این کوچکی چه سواد خوبی دارد.» از او پرسید: «تو این سواد را در همین مکتبخانه یاد گرفتی؟» جواد گفت: «خوب، معلوم است. در خانواده ما هیچکس نوشتن بلد نیست، من خواندن و نوشتن را از همین جناب ملا یاد گرفتم و خواهرم را هم در خانه سواددار کردم اما حالا هنوز خیلی مانده است که با سواد بشوم.»

حسنعلی گفت: «نه خیر، تو از من هم بهتر نوشتی. بارک الله خیلی هم سواد خوبی داری.» بعد آمد پیش مکتبدار و گفت: «خیلی ممنونم، کارم رو برآه شد، یک کار دیگر هم دارم که باید بیایم شما را ببینم. عصری که مکتبخانه تعطیل شد می آییم.» مکتبدار کاغذ را از دست حسنعلی گرفت و نگاهی کرد و گفت: «آفرین براین جواد که چه خط خوبی هم دارد.» جواد سرش را به زیر انداخت و رفت سرچایش نشست و حسنعلی رفت کاغذ را به همسایه مسافر داد و تمام شد.

اما حسنعلی آهنگر پیش خودش به فکر افتاده بود که: «این جواد یک ذره بچه است و به این خوبی کاغذ می نویسد که جناب ملا هم به او آفرین می گوید، مگر او چند سال درس خوانده؟ تا آنجا که من می دانم جواد پسر پالان دوز بالا محله است و تا پریروز توی کوچه بازی می کرد. هنوز یک سال هم نیست که به مکتب می رود، پس من هم اگر یک سال کمتر به مکتب می رفتم سواددار می شدم، یعنی آیا من از



یک بچه هفت ساله کمترم؟»

عصری آمد به خانه مکتبدار و یک شاخه نبات را که هدیه آورده بود تقدیم کرد و گفت: «این بابت آن کاغذ که به شما زحمت دادم و خیلی هم شرمنده‌ام، اما آمده‌ام یک چیزی بیروسم. آیا فقط بچه‌ها می‌توانند سواد یاد بگیرند یا پیرمردها هم می‌توانند یاد بگیرند؟»

مکتبدار جواب داد: «این چه حرفی است، سواد یاد گرفتن کار خیلی آسان است و هر کس که بخواهد یاد می‌گیرد، تازه آدمهای بزرگ زودتر هم یاد می‌گیرند.»
حسنعلی آهنگر گفت: «عجب!»

مکتبدار گفت: «عجب ندارد، بچه‌ها از اول خودشان نمی‌خواهند به مکتبخانه بیایند، بزرگترها ایشان را می‌آورند و ماکلی زحمت می‌کشیم تا درس خواندن را به ایشان عادت بدهیم؛ وقتی هم درس می‌خوانند چون نمی‌دانند که این درس بعدها چقدر به کارشان می‌آید قدری بازی و بازیگوشی دارند که وقت را حرام می‌کند ولی آدم بزرگ که در زندگی احتیاج به سواد دارد البته بیشتر قدرش را می‌داند و بهتر دل می‌دهد و زودتر یاد می‌گیرد.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی خوب، من از امروز تصمیم گرفتم که سواددار شوم ولی روزها کار آهنگری دارم و نمی‌توانم به مکتب بیایم، آیا می‌شود که شبها بیایم و از شما درس بگیرم.»

مکتبدار جواب داد: «روزها که مکتبخانه جای بچه‌هاست شب هم کار کتاب نویسی دارم و دیگر حال و حوصله درس دادن ندارم. من این بچه‌ها را با سواد می‌کنم و وقتی سواددار توی ده زیاد شد خود اینها هم می‌توانند هر کدامشان چند نفر را با سواد کنند و کم‌کم همه با سواد می‌شوند، همانطور که این جواد پالان دوز خواهر خودش را در خانه سواددار کرده و خط خواهرش از خودش هم بهتر شده، البته من از کار کردن و مزد گرفتن بدم نمی‌آید ولی نمی‌رسم و نمی‌توانم.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی بد شد، بینم، هیچ راهی ندارد که آدم در یک روز یا یک شب فوری سواددار شود؟»

مکتبدار خندید و گفت: «نه، چنین راهی نیست، سواد را نه با دعا و نه با نذر و نیاز و نه با پول و نه با زور و نه با شوق زیاد در یک شب یا یک روز نمی‌شود آموخت، کسی که می‌خواهد باید دو ماه سه ماه چهار ماه یک سال زحمت بکشد، وقت صرف

کند و حواسش را جمع کند و یاد بگیرد. سواد پایه علم است و خدا در این یک چیز راه را برای همه مردم مساوی قرار داده است، خیلی چیزها را با پول می توان خرید یا به زور می توان گرفت یا به دعا می توان خواست ولی سواد را باید دنبالش رفت و یاد گرفت، هر که بیشتر و بهتر می خواند بیشتر و بهتر یاد می گیرد و گرنه همه دنیا را داشته باشی تا درس نخوانی با سواد نمی شوی.»

حسنعلی گفت: «خوب است که در این کار بی عدالتی نیست، ولی باباطاهر- عریان چی؟ شنیده ام که باباطاهر را کسی مسخره کرده بود و او دلش شکسته بود و از یک آخوند پرسیده بود چگونه باید با سواد شد، آخوند هم به شوخی گفته بود باید یخ حوض مدرسه را بشکنی و در آن آب یخ زده غسل کنی. او هم همان کار را کرد و یک شبه با سواد شد و شاعر شد.»

مکتبدار گفت: «بشنو و باور نکن. این حرف از آن دروغهای شاخدار است. آن باباطاهر هم یا سواد نداشته و ذوق شعر داشته و شنیده های خود را پس می گفته یا مدتها زحمت کشیده و سواد یاد گرفته. ولی چون مردم همیشه از حرفهای عجیب و غریب خوششان می آید کسانی که می خواسته اند مقام باباطاهر را بزرگ کنند این کرامت دروغی را به او نسبت داده اند، همانطور که صدها مطلب شبیه آن را به صوفیان و درویشان نسبت می دهند و اغلب دروغ است. شاید باباطاهر همدانی حافظه خوبی داشته و هرچه را می شنیده زود یاد می گرفته ولی اگر خواندن و نوشتن می دانسته بی شک مثل بقیه مردم درس گرفته و مشق نوشته و یاد گرفته همانطور که این بچه ها می خوانند و می نویسند تا با سواد می شوند. هیچ راه دیگری وجود ندارد. البته داستان پیغمبرها و امامها داستانی دیگر است ولی بعد از آنها هر چه با سواد در دنیا بوده و هست درس خوانده و یاد گرفته، هر که بیشتر خوانده بیشتر، هر که کمتر خوانده کمتر.»

حسنعلی گفت: «خیلی خوب. حالا می گویی من چکار کنم، من می خواهم سواد دار بشوم، اگر کسی پیدا شود و به من درس بدهد خواندن و نوشتن را در چه مدت می توان یاد گرفت؟»

مکتبدار گفت: «این بسته به استعداد و شوق و پشتکار است. یکی سه ماهه یاد می گیرد، یکی بیشتر ولی به هر حال در یک سال هر کسی خواندن و نوشتن را یاد می گیرد. تو هم می توانی شبها بروی و مثلاً از همین جواد خواندن و نوشتن را یاد

بگیری و بعد تا دلت می خواهد کتاب بخوانی و کاغذ بنویسی.»

حسنعلی پرسید: «یعنی جواد هم می تواند مرا باسواد کند؟»

مکتبدار جواب داد: «اه، چرا نتواند؟ مگر نگفتم که او خواهرشش ساله اش را هم باسواد کرده؟ آیا تو به اندازه یک دخترشش ساله هم استعداد نداری؟ آیا پسر تو که آهنگری را از تو یاد گرفته نمی تواند به یکی دیگر یاد بدهد؟»

حسنعلی گفت: «چرا.»

مکتبدار گفت: «خوب، سواد هم همینطور است. هر کسی می تواند هر چه را بلد است به یکی دیگر هم یاد بدهد، کمتر بلد است کمتر، بیشتر بلد است بیشتر، و این جواد حالا هر کتابی را می تواند بخواند و همه چیز را می تواند به چه خوبی بنویسد، ولی هر چه بیشتر بخواند، باسوادتر می شود.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی خوشحالم کردی و خوب راهی پیش پایم گذاشتی، من اگر همین کاغذ نوشتن را یاد بگیرم خودش خیلی کار است، از شما هم متشکرم.»
حسنعلی آهنگر رفت و با پالان دوز بالا محله صحبت کرد و گفت: «داستان از این قرار است، حالا چه می گویی؟»

پالان دوز گفت: «هیچی. خود من هم وقتی می بینم جواد همه کتابها را می خواند و همه چیز را می نویسد بطور کلی حظ می کنم ولی من صبح تا شب زحمت می کشم برای خوشبختی بچه ها و نمی توانم جواد را مجبور کنم که شب به تو درس بدهد مگر اینکه خودش بخواهد. تازه اگر قبول کند باید تو بیایی اینجا نه اینکه جواد بیاید جای دیگر، من از اول غروب دیگر نمی گذارم بچه ها به کوچه بیایند.»

حسنعلی گفت: «هر طور که شما بگویید، من باید سواد یاد بگیرم.» مکتبدار هم گفت: «آسان است، ولی اگر مشکل هم باشد پای مشکلتش ایستاده ام.»

پالان دوز گفت: «این آها، جواد دارد می آید، حالا می پرسم.»

موضوع را از جواد پرسیدند و جواد گفت: «من باید تا فردا فکر کنم بینم می شود یا نمی شود.» فردا که حسنعلی آهنگر آمد جواد در حضور پدرش گفت: «من فکرها را کرده ام و برنامه ای تهیه کرده ام. اگر قبول می کنید یا الله، اگر نمی کنید به من مربوط نیست، من روزها درس می خوانم و بقیه اش هم می خواهم کمی بازی کنم و بیشتر کتاب بخوانم، درس دادن شب مرا از کار خودم باز می دارد مگر اینکه فایده بزرگی داشته باشد. تازه من به یک نفر تنها درس نمی دهم، وقت من برای خودم

بیشتر ارزش دارد، اگر آقای حسنعلی آهنگر بتواند ده نفر دیگر مثل خودش را برای درس شب آماده کند من هم مثل جناب مکتب‌دار در همین جا یک مکتبخانه شبانه درست می‌کنم و همه ده نفر را تا آنجا که خودم بلدم باسواد می‌کنم که بتوانند هر کتابی را بخوانند و هر چه دلشان می‌خواهد بنویسند. اما کار من سه تا شرط دارد و یک فایده بزرگ.»

حسنعلی گفت: «ده نفرش را پیدا می‌کنم اما اگر شرطها سنگین باشد مشکل می‌شود. هر کسی حاضر نمی‌شود پول زیاد بدهد.»

جواد گفت: «پول زیاد؟ من اصلاً پول نمی‌خواهم و سه شرط این است:

اول اینکه، پدرم یکی از آن ده نفر باشد و در همین مکتب حاضر باشد. دوم اینکه، من به آدم بی‌هنر درس نمی‌دهم. پدرم پالان‌دوز است، شما آهنگر هستید، آن هشت نفر بقیه هم باید کسانی باشند که در کاری، صنعتی، استاد باشند مثلاً مثل نجاری، بنایی، رنگرزی، خیاطی، کفاشی، برزگری و این چیزها. سوم اینکه غیر از پدرم ۹ نفر بقیه باید تعهد کنند که در برابر درسی که می‌خوانند هر چه را که من از کار و صنعت ایشان می‌خواهم بدانم به من یاد بدهند. البته من هم تعهد می‌کنم آن کارآموزی بیش از وقتی که من صرف درس ایشان می‌کنم نباشد.»

حسنعلی آهنگر گفت: «بسیار بسیار خوب است و حرف حسابی است و الهی که همیشه خوشبخت باشی. من آن هشت نفر دیگر را پیدا می‌کنم و این شرطها هم خیلی خوب است، آن وقت فایده بزرگش کدام است؟»

جواد گفت: «فایده بزرگش این است که وقتی شرطها قبول شد من این ده نفر را در ظرف یک ماه سواد دار می‌کنم.»

حسنعلی با تعجب گفت: «یک ماه؟ چه خوب!»

جواد گفت: «بله یک ماه و به حساب باریکتر ۳۲ روز.»

پدرش که پالان‌دوز بود گفت: «چه می‌گویی بابا! در این مدت کم که نمی‌توانی.»

جواد گفت: «چرا می‌توانم، آنها از سواد چه می‌خواهند؟ می‌خواهند هر چه را گفته می‌شود بنویسند و هر چه را به زبان فارسی خودمان نوشته است بخوانند. کلید سواد همین است. بعد همین حسنعلی آهنگر وقتی توانست هر چه را می‌گوید بنویسد دیگر بسته به معرفت خودش است که بنویسد سلام یا بنویسد زهرمار و یا بیشتر

کتاب بخواند و بیشتر یاد بگیرد یا به همین کاغذ نوشتن قانع باشد.»
 حسنعلی گفت: «من هم همین را می‌خواهم. من اگر بتوانم هر چه را به زبان
 می‌گویم بنویسم و هر چه را نوشته است بخوانم برایم بس است.»
 جواد گفت: «حالا خیال می‌کنی بس است. بعد می‌بینی که هر چه بیشتر بخوانی
 بیشتر می‌فهمی و بیشتر می‌توانی از سواد بهره‌گیری، قدری هم حساب و قدری هم
 هندسه برای هر کسی واجب است. به هر حال من کلید سواد را به دست شما می‌دهم.»
 قرار کار را گذاشتند و حسنعلی آهنگر هشت نفر دیگر را پیدا کرد و ده نفر
 شاگردان مکتبخانه جواد به این ترتیب آماده شدند:

- | | |
|-----------------------------|---------------------|
| ۱) پیر پالان دوز بابای جواد | ۲) حسنعلی آهنگر |
| ۳) شاطر حسین نانوا | ۴) استاد جعفر بنا |
| ۵) شیرمحمد قالی باف | ۶) جوانمرد قصاب |
| ۷) حاجی زینل زارع | ۸) حرمحمد رنگرز |
| ۹) غلامحسین کوره‌پز | ۱۰) استاد رحیم نجار |

همه آدمهای پنجاه‌شصت ساله که در محله کار می‌کردند با پیر پالان دوز و
 حسنعلی آهنگر آشنا بودند و می‌خواستند سواددار شوند و شرط جواد آقا را قبول
 کرده بودند.

اولین شب که مکتب رسمی شد جواد شاگردان پیرش را در همان دکان
 پالان دوزی که به خانه خودشان هم راه داشت ردیف نشانید و خودش جلو آنها
 ایستاد و همانطور که از جناب مکتبدار یاد گرفته بود درسش را شروع کرد:
 «خوب، بچه‌ها، حواستان را جمع کنید، شما دیگر بچه نیستید و نمی‌خواهید
 بازی کنید، آمده‌اید به این مکتبخانه که خواندن و نوشتن را یاد بگیرید و می‌دانید
 که چه می‌خواهید. پس گوش کنید. حسنعلی آهنگر نماینده همه است و به جای
 شما جواب می‌دهد، اما درس برای همه است و حالا من چندتا سؤال دارم: اول -
 بگو بینم بچه، اسم چندتا گل و گیاه را بلدی؟»

حسنعلی جواب داد: «خیلی آقا، صدتا، دویست تا.»

جواد پرسید: «چندتا اسم آدم را می‌دانی و می‌توانی بگویی؟»

حسنعلی جواب داد: «خیلی آقا، صدتا، هزارتا.»

جواد گفت: «خیلی خوب، اسم چندتا چیز خوردنی را بلدی؟»



حسنعلی گفت: «خیلی آقا، همه چیز، هرچه را که خورده‌ام و خیلی از چیزها را هم که نخورده‌ام اسمش را می‌دانم.»

جواد پرسید: «خوب، از کارهایی که هر روز انجام می‌دهیم چه چیزها را می‌توانی بشماری، مثل ایستادن، نشستن، خوابیدن، برخاستن، رفتن، آمدن، گفتن...»

حسنعلی خنده‌اش گرفت و گفت: «خوب دیگر، من هم مثل همه خیلی از این چیزها می‌توانم قطار کنم: دویدن، افتادن، خوردن، خریدن، فروختن، دیدن، شنفتن، زدن، بستن، شکستن، ساختن، خیلی چیزها هست.»

جواد پرسید: «بسیار خوب، وقتی می‌خواهی اسم مرا بگویی چه کار می‌کنی؟» حسنعلی گفت: «هیچی آقا، می‌گویم جواد.»

جواد پرسید: «خوب، وقتی می‌خواهی به من دستور بدهی که بروم یا بیایم چه می‌گویی؟»

حسنعلی گفت: «معلوم است دیگر، می‌گویم: برو، بیا.»

جواد گفت: «خوب بچه‌ها. گفتن را همه بلدیم، سواد چیزی غیر از این نیست که هرچه را به زبان می‌گوییم همان را روی کاغذ بنویسیم یا اگر نوشته است بخوانیم. وقتی شما بتوانید این اسمها و چیزهای دیگر را که به زبان می‌گویید روی کاغذ بنویسید یا اگر نوشته باشد بخوانید سواد را یاد گرفته‌اید.»

«در دنیا هر چیزی اسمی دارد و هر کاری اسمی دارد، بعضی اسمها کوتاه است مثل «گل» که با گفتن آن یک بار دهان ما تکان می‌خورد، بعضی اسمها درازتر است مثلاً مانند «پنبه‌دانه» که با گفتن آن دهان ما چهار بار تکان می‌خورد (پن-به-دا-نه) و همینطور است تمام حرفهایی که به زبان می‌آوریم. پس زبان و دهان ما ظرفی است که تمام کلمه‌ها در آن جا می‌گیرد. ما با این زبان و دهان می‌توانیم تمام کارها و حرفهای دنیا را بگوییم ولی کاغذ زبان و دهان ندارد. خطی که می‌نویسیم و می‌خوانیم زبانش قلم و دهانش کاغذ است. همانطور که هرچه دلمان بخواهد می‌توانیم به زبان بگوییم هرچه را هم که می‌گوییم می‌توانیم روی کاغذ بنویسیم و دوباره بخوانیم.»

«در موقع گفتن و حرف زدن زبان و دهان ما بیش از ۳۲ حرکت ندارد یعنی

تمام حرفهای دنیا را با همین ۳۲ حرکت می‌گوییم. زبان و دهان نوشتن هم ۳۲

علامت بیشتر ندارد و تمام حرفهای عالم را با همین ۳۲ علامت می‌نویسند و می‌خوانند. نوشتن همان حرف زدن است، هیچ چیز دیگر نیست، حرف زدن را از بچگی به ما یاد داده‌اند که با همان ۳۲ حرکت زبان و دهان همه چیز را بگوییم و وقتی ما این ۳۲ علامت نوشتن را هم یاد بگیریم نوشتن و خواندن مانند حرف زدن آسان می‌شود. تنها کارسوادآموزی همین است که این ۳۲ علامت را بشناسیم.

«من از امروز تا چند روز روزی یک علامت را به شما یاد می‌دهم تا چند روز هم روزی دو علامت را، و وقتی ۳۲ علامت تمام شد چند روز هم با کمک یکدیگر می‌نویسیم و می‌خوانیم و بعد شما سواد خواندن و نوشتن را دارید و کار تمام است.

«امروز روز اول است و یک حرف یعنی یک علامت را یاد می‌گیریم و آن (ب) است. وقتی دو لب خود را به هم می‌زنیم «ب» را گفته‌ایم و علامتش روی کاغذ «ب» است. هر وقت بخوایم صدای به هم خوردن لب را روی کاغذ بنویسیم همین علامت را می‌نویسیم و هر جا هم که این علامت را ببینیم همین حرف را می‌خوانیم. این یکی از آن ۳۲ علامت است که با آنها تمام حرفهای عالم را می‌نویسیم: یک دندانه و یک نقطه زیر آن.

«این درس امروزتان. من روی کاغذ پنجاه کلمه می‌نویسم و به شما می‌دهم. شما باید فرداشب هرچندتا «ب» توی این نوشته‌ها هست به من نشان بدهید و صدفبار هم «ب» را روی کاغذ بنویسید و بیاورید. توی هر نوشته‌ای و هر کتابی هم این علامت را دیدید بدانید که همان «ب» است که با به هم زدن لب صدای آن را می‌شنویم.»

شاگردان رفتند و درسشان را روان کردند. فرداشب جواد حرف «ت» و بعد حرف «الف» را که مشکوتر بود به همین ترتیب یادشان داد و بعد از اینکه همه حروف را شناختند و جدا جدا می‌نوشتند در چند شب آخر وصل شدن و جدا بودن حروف را به ایشان آموخت و بعد از یک ماه همه ده نفر می‌توانستند هرچه را می‌خواهند بنویسند و بخوانند.

آن وقت جواد گفت: «حالا کلید سواد در دست شماست و هر چه بیشتر کتاب بخوانید و هرچه بیشتر بنویسید سواد و خط شما بهتر می‌شود.» و همه راضی بودند که خواندن و نوشتن را خیلی زود یاد گرفته‌اند. بعد جواد گفت: «حالا موقعی است که شما هم به عهد خودتان عمل کنید.» گفتند: «حاضریم.»

جواد گفت: «بروید هر کدام در شغل خودتان اسم تمام اسبابها و ابزارهایی را که با آن کار می‌کنید بنویسید و بیاورید.»

رفتند و نوشتند و آوردند. استاد بنا نوشته بود: تیشه، ماله، شمشه، شاغول زنبه، بیل، استنبولی، کپه، کلنگ، و بقیه ابزارهای بنایی را نام برده بود. نجار همینطور، قالبیاف همینطور و دیگر استادکاران هم هر کدام نام اسبابهایی که با آن کار می‌کردند نوشتند و آوردند.

شب بعد جواد گفت: «حالا نام تمام چیزهایی که با این اسبابها می‌سازید بنویسید.» رفتند و نوشتند و آوردند. مثلاً بنا نوشت: «شفته، پایه، دیوار، جرز، تیغه، سقف، درگاه، زیرزمین، اتاق، آشپزخانه، پله، حمام، خانه، و از این قبیل. شب بعد گفت: «حالا نام تمام مصالح و لوازمی که در کار خودتان به کار می‌برید بنویسید.» باز هم مثلاً بنا نوشت: خاک، گچ، آهک، ماسه، سیمان، ساروج، ملاط، آجر، خشت، کاشی، سنگ، و بقیه.

و جواد برای هر یک از کارها و شغلها دفتری جداگانه گذاشت و برای هر کلمه از این یادداشتها جایی معلوم کرد و نظم و ترتیبی برای آن در نظر گرفت. بعد از اینکه هر چه ایشان به فکرشان رسیده بود نوشتند جواد قرار گذاشت بنشینند و جواب پرسشهای او را بدهند و شرح آن کلمات را زیرش نوشت و در این گفت و شنید بسیاری معلومات تازه پیدا می‌شد.

مثلاً از بنا می‌پرسید: «تیغه یعنی چه؟» بنا می‌گفت: «تیغه نام دیواری است که در ساختن آن لبه‌های نازک خشت یا آجر روی هم قرار می‌گیرد و با ملاط‌گل یا گچ و خاک یا ملاطهای محکمتر به هم متصل می‌شود.»

جواد می‌پرسید: «خوب، خوب، ملاط یعنی چه؟» بنا می‌گفت: «ملاط نام آن گل یا هر چیز دیگری است که نرم باشد و به وسیله آن خشتها یا آجرها یا سنگها را به هم وصل می‌کنند و بعد از خشک شدن محکم می‌شود.»

جواد می‌پرسید: «خوب، تیغه یک جور است یا چند جور؟» بنا می‌گفت: «تیغه چهار جور است: «تیغه راسته» آن است که خشت یا آجر را طوری روی هم قرار می‌دهند که روی سطح دیوار صاف و افقی است؛ «تیغه کلاغ‌پر» آن است که آجرها را طوری قرار بدهیم که تیزی یک گوشه آن بالا باشد



و در نتیجه روی دیوار کنگره‌دار می‌شود؛ «تیغه صندوقه» آن است که دیوار را به پهنای یک آجر چهارگوش بسازیم ولی آجرها را طوری بگذاریم که اتافک اتافک درست شود و مثل صندوق خالی باشد؛ «تیغه پنجره» آن است که آجرها را با فاصله واداریم و روی هر ردیف عمودی یک رج افقی بچینیم که دیوار مثل پنجره سوراخ داشته باشد. اگر این سوراخ پنجره راست و چهارگوش نباشد و آجرهای ایستاده را طوری کج بگذاریم که از طرف راست یا چپ بتوانیم پشت دیوار را ببینیم آن را «تیغه کرکره» می‌نامند.»

جواد همه اینها را در شرح کلمه توی دفتر می‌نوشت. هرچه را هم قصاب نوشته بود یا رنگرز نوشته بود یا دیگر استاد کاران نوشته بودند همینطور ثبت می‌کرد و شرح آنها را می‌نوشت و با این ترتیب جواد نام تمام اسبابها و ابزارها و مصالح کار و لغتها و اصطلاحهای تمام آن ده نوع کار را جداگانه در دفترها جمع‌آوری کرد و هرچه را که شکل و نقش داشت عکس آنها را کشید.

اما جواد اینها را برای چه می‌خواست؟ جواد یک روز دیده بود که ملای مکتب‌دار دارد کتابی می‌نویسد. پرسیده بود «چه کتابی است؟» مکتب‌دار گفته بود: «فرهنگ مکتبخانه است. می‌خواهم نام و شرح تمام اسبابها و ابزارهای کار مکتب‌داری را در یک کتاب بنویسم و به یادگار بگذارم تا جوانترها از روی آن تجربه یاد بگیرند و وقتی بعدها مکتبخانه قدیمی شد آیندگان بدانند که مکتبخانه چه جور مدرسه‌ای بوده و با چه چیزها و کارها سروکار داشته‌ایم. آن وقت تمام مردم می‌گویند آفرین به شیخ بمانعلی که این کتاب را نوشت.»

جواد این حرف را به خاطر سپرده بود و برای اینکه تمام مردم بگویند: «آفرین به جواد پالان‌دوز» می‌خواست برای تمام کارها فرهنگنامه بنویسد. و هنوز در مکتبخانه شاگردی می‌کرد که ده جلد کتاب نوشت و آنها را به کتابخانه فرهنگ سپرد و نام کتابها را هم اینطور نوشته بود:

فرهنگ بنایی: تألیف جواد پالان‌دوز با دستیاری استاد جعفر بنا. فرهنگ پالاندوزی: تألیف جواد پالاندوز با همکاری پیر پالاندوز. فرهنگنامه قالبیافی: گردآوری جواد پالان‌دوز با همراهی شیرمحمد قالبیاف. فرهنگ کوره‌پزی: تألیف جواد پالاندوز با دستیاری غلامحسین کوره‌پز. فرهنگ آهنگری: جمع‌آورده جواد پالان‌دوز، با همکاری استاد حسنعلی آهنگر. و همچنین باقی کتابها.

و جواد اولین کسی بود که به افتخار این آثار از اداره فرهنگ جایزه گرفت و نامش در ردیف نام دانشمندان، پژوهشگران، محققان و نویسندگان فرهنگنامه‌ها به ثبت رسید.

یک روز یکی از دوستان جواد که کتابها را دیده بود به او گفت: «جواد، حالا که کتاب می نویسی و به شهرت و افتخار می رسی این اسم خانوادگی ات را عوض کن که اسم خوشگلتری باشد و این پالان دوز نباشد.»

جواد گفت: «نه داداش، تو خیلی بچگانه فکر می کنی، اسم خوشگل و بیفایده فراوان است. بزرگی و بزرگواری در اسم خوشگل نیست، همین نام پالان دوز خیلی هم خوب است و من کاری می کنم که تمام مردم به همین اسم احترام بگذارند. خیام اسم یک چادر دوز است، شیخ عطار هم اسمش مثل اسم یک بقال است؛ بزرگی و افتخار در اسم خوشگل نیست در کار خوشگل است. اگر کارهای من با ارزش باشد همین اسم پالان دوز را مردم تا قیامت با عظمت یاد می کنند و می گویند آفرین بر جواد پالان دوز، ولی اگر کار کسی بی ارزش باشد یک اسم خوشگل به دو پول سیاه نمی ارزد.»

دوستش گفت: «حق با تو است، باریک الله به جواد پالان دوز!»

و جواد این بار بیست نفر دیگر را به مکتب خودش دعوت کرد تا باز هم کتابهای دیگری بنویسد. البته کتابهای جواد کامل و بی عیب نبود ولی سرمایه‌های باارزشی بود تا دیگران که بیشتر و بهتر می دانند کارهای او را کاملتر کنند و کتابهای بهتری بسازند و وقتی همه باسواد باشند و همه هرچه را می دانند بنویسند وسیله یاد گرفتن و دانستن همه چیز برای همه بیشتر فراهم می شود و عجب دنیای خوبی می شود.

چند کلمه با بزرگها

مدتی این مثنوی تأخیر شد و علت را به بیهوده در پایان جلد ششم «قصه‌های خوب»، همچنین در شرح حال ضمیمه دفتر هشت بهشت از مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» و در فصل چهارم «مثنوی بیجه خوب» گفتم و اشاره بی‌حاصل و عذر باقی است و چه وقتها که می‌گذرد و چه کارها که می‌ماند. اینک جلد هفتم «قصه‌های خوب» است که با فترتی دیرسال‌تر به چاپ می‌رسد. در این کتاب منظوم این بود که نام گلستان را بیاورم و بیشتر از مملستان‌ها توشه بردارم که گلستان بحق عزیز است و خوانده می‌شود و نقل حکایت‌هایش تحصیل حاصل است و مسخ آنها حیف و ستم است بر خوبان. ناچار حاصل کار نقد موجود است که هرگاه کسی نمی‌توانست در نوشتن بهتر از این باشد که هست بهتر بود و نیست. - کتابهایی که برسیاق گلستان سعدی نوشته شده بسیار است که خیلی از آنها هنوز به طبع نرسیده اما از چاپ‌شده‌ها نیز همه را ندیده‌ام و از آنچه در دست داشتم و خواندم و چیزی برداشتم در اینجا می‌شمارم و مأخذ قصه‌ها را معرفی می‌کنم گرچه در بسیاری از حکایتها بسکه بر او بسته شده برگ و سازگر تو بینی نشناسیش باز و هنوز نیز دلیلی نشناخته‌ام که رعایت نوعی امانت در باب ضبط منابع مایه رضا و عنایت کسی شده باشد و در این رشته از کار کتاب کارها چون زلف خوبان درهم شده است و بیشتر رنگها و نقشها و کاغذ و جلد به نظر می‌آید و بسیاری از ملاحظات از ملاحظه مهجور و از دید خوانندگان بلکه داندگان مستور می‌ماند و بسا خوبی که مایه ملامت می‌شود و شرح موجب ملالت که بگذریم. در پیشانی این کتاب نام گلستان را داریم و مملستان را. چون مملستان علاوه بر کتاب معلوم می‌تواند لفظ تابع سهمی برای گلستان باشد به همین جهت در این دفتر به کار آمده است و فهرست مأخذ قصه‌های این دفتر از این قرار است و بزرگترها بهتر می‌دانند:

۱) گلستان سعدی که گلستان سعدی است و ریشه دو قصه پنجم و هشتم از آن آب

می‌خورد.

۲) مملستان: کتابی است از آثار «ابراهیم بدیع‌الملک تفرشی لشکرنویس باشی» متولد ۱۲۸۰ ه. ق. که شروع تصنیف آن به سال ۱۳۱۰ بوده و دومین چاپ آن که دارای ۱۰۶ صفحه به خط احمد بصیرت است در زمان ولیعهدی محمدعلی میرزا در سال ۱۳۲۱ ه. قمری در تبریز به چاپ سنگی رسیده. دیباچه مملستان که تقلیدی از گلستان است با این عبارت شروع شده: «حمد خدای را عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و به صنع اندرش مزید فکرت» و قوت و ضعف بلاغتش از همین نمونه آشکار است. مملستان به اعتبار نامش به پنج

ساغر و یک جرعه تقسیم شده: ساغر اول در سلوک و عادات ملوک. ساغر دوم در اخلاق درویشان. ساغر سوم در تفویض امور به ذات باری. ساغر چهارم در دانایی و حقم. ساغر پنجم در حکم و آداب. جرعه در مختصری از احوال مصنف. قصه ششم و دهم کتاب حاضر از **ملستان** سرچشمه گرفته و در راهی دیگر جاری شده است.

(۳) بهارستان، نوشته نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر نامی قرن نهم هجری، که از جهت نام و شهرتش معروفترین نظیره‌های گلستان شمرده می‌شود و گرچه در عبارت‌پردازی «ورقی چند بر اسلوب گلستان ساخته» برای مطالعه فرزندش و آنرا به نام سلطان حسین بايقرا افتتاح کرده اما در مجموع تابع نظم گلستان نماینده دیباچه‌اش هم در قالب دیباچه گلستان نیست. به هشت روضه و یک خاتمه تقسیم شده بیشتر فصلها دارای عنوانهایی دراز آهنگ است چند روضه‌اش درویشانه و مشحون از مواعظ اولیای عرفا و چند دیگر به مجموعه حکایات مانند است گردآوری شده از آثار دیگران با عباراتی کمتر یکدست و کم و بیش آراسته و ابیاتی بدان پیوسته. بهارستان مکرر طبع شده و نسخ آن کمیاب نیست. یکی از چاپهای مشهورش نسخه چاپ وین به سال ۱۸۴۶ میلادی است که در تهران هم چاپ عکسی افستی از روی آن در ۱۳۴۰ ه. ش منتشر شد. در کتاب حاضر تنها قصه دوم از بهارستان اقتباس شده است.

(۴) خرابات تألیف فقیر شیرازی متولد ۱۲۹۶ ه. ق. (که نامش در خرابات نیست و «فهرست مشار» وی را معین الشریعه میرزا علی بن حاجی میرزا محمدباقر واعظ اصطهباناتی می‌داند) فقیر شیرازی مجموعه غزلیاتی «در مشایعت طیبات سعدی ساخته به گنج فقیر تسمیه داده» کتابی دیگر «به بحر بوستان سروده به خانقاه موسوم نموده» سپس مجموعه‌ای از حکایات و مواعظ فراهم آورده و «آن نگارش را به طرز گلستان مطرز کرده و خرابات نامیده» و مجموعه خانقاه (۲۵۴ ص) و خرابات (۲۷۱ ص) را در سال ۱۳۴۲ ه. ق. برای چاپ نویسانده و پس از پنج سال در ۱۳۴۷ در شیراز به طبع رسانده. فقیر از سال ۱۳۴۱ ساکن شیراز شده «در بحران مشروطه و استبداد از بجهت انقلاب به منصوبه انزوا افتاده و از علایق وارسته» به کار کتاب پرداخته از مبارزات سیاسی بیزار بوده «درویشی و گوشه‌گیری را راه سلامت شناخته» عارفی معتقد، وارسته و بی‌ریا می‌نماید. در خرابات «بیش از تقلید به بیان نیات پرهیزکارانه خود نظر داشته» در کتابش از اهل زمان نام نبرده و خرابات را به کسی واگذار نکرده در ضمن حکایات گاه به نقد اجتماعی پرداخته اما بیشتر مندرجات کتاب قصه‌های تاریخی از احوال پیشوایان دین و سلاطین و حکما و عرفاست که به نظر می‌رسد گاه به ترتیب مطالعه چند کتاب معدود گلچین کرده گلستان‌وار تنظیم داده، در دیباچه به دیباچه گلستان توجه داشته. شروع کتاب چنین است: «یگانه خدایی را بندگی کردن رواست که به حکمت بالغه ذره را جمال آفتاب درخشان بخشیده» خرابات به چهار باب و یک پیمانانه تقسیم شده، باب اول در حکمت، باب دوم در شجاعت، باب سوم در عفت، باب چهارم در عدالت، و پیمانانه

در تربیت و عبرت است. در مجموعه حاضر قصه‌های اول، و پانزدهم از خرابات ریشه گرفته و چون دیگر فضایا چیزی دیگر شده.

(۵) جان جهان، یکی از آثار قلم حاجی میرزا علی اکبرخان حسینی فراهانی متوفای ۱۳۲۹ ه. ق. که ادیب الممالک فراهانی هم از این خاندان بوده و ماده تاریخ وفاتش را سروده. یک چاپ سنگی **جان جهان** (در ۱۸۸ ص) به خط محمد ابراهیم قوام‌الکتاب به سال ۱۳۳۵ ه. ق. در چاپخانه میرزا علی اصغر به اهتمام کتابخانه ایران ظاهراً در تهران چاپ شده. **جان جهان** با این عبارت شروع می‌شود «ثنا ایزد تعالی و تقدس را که به هرچه اندر نگری برهان هستی‌اش را آیتی است و از هر آیتی بر صاحب‌دلانش عنایتی». مصنف دارای بیانی استوار و پر ادعاست با اینکه در سبب تألیف کتاب گلستان سعدی را ستوده بسیاری از حکایات گلستان را با همان مضمون و نتیجه‌ها به عبارتی دیگر دوباره‌سازی کرده و از گلستان ایرادها گرفته به حکم خان بودن برتری نموده کتاب را به نام مظفرالدین شاه زینت داده **جان جهان** را «چون فصول جهان بر چهار فصل قرار داده» فصل اول در مخایل پادشاهان، فصل دوم در فضایل درویشان، فصل سوم در محامد اخلاق و عواید حکمت، فصل چهارم در لوازم عشرت و مراسم تربیت. در مجموعه حاضر قصه‌های چهارم و هفتم را می‌توان برداشتی دگرگونه از کتاب **جان جهان** دانست.

(۶) روضه خلد: تألیف مجد خوافی، طبع جدید سربی تهران، ۱۳۴۵ ه. ق. با مقدمه و تحقیق درباره مؤلف به قلم محمود فرخ در ۳۰۰ ص که نسخه‌ای پاکیزه و دستیاب است. مجد خوافی از دانشوران اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری واعظی منبری بوده و «پنجاه سال در کسب معقول و منقول رنج برده» با مسلک عرفا بیست سال سفر کرده و از تجربه و مشاهدات خود بیش از دیگر شبیه‌سازان گلستان در کتاب خود یاد کرده. **روضه خلد** را در دو ماهه بهار سال ۷۳۳ تألیف کرده از سایر نظیره‌های گلستان مفصلتر و مشتمل بر هجده باب و متضمن ۴۲۰ حکایت است. دیباچه کتاب با این عبارت شروع می‌شود «سپاس بی‌قیاس موجودی را که صفای باطن عارفان یرتو جود اوست و سیمای مطیعان اثر سجود او» این کتاب هم مانند **خرابات** فقیر به نام پادشاه و امیری افتتاح نشده. نشر و نظمش سالم است اما با اینکه یکی از نزدیکترین آثار نسبت به زمان تألیف گلستان است بدیهی است که مقایسه فصاحت و بلاغتش با گلستان کاری بیهوده باشد. **روضه خلد** در میان کتابهایی که بر سیاق گلستان فراهم شده بدیع‌ترین و پرمغزترین آنهاست. در مجموعه حاضر قصه‌های سوم و دوازدهم و چهاردهم بر روی دو حکایت از **روضه خلد** پایه‌گذاری شده است.

(۷) پریشان، نوشته شاعر مشهور قرن سیزدهم هجری قآنی شیرازی که هم به ضمیمه دیوان و هم جداگانه چاپ شده. **پریشان** را قآنی بسال ۱۲۵۲ ه. ق. زمانی که هنوز سنش به سی نرسیده بود به نام محمدشاه قاجار ساخته، مانند نامش شامل حکایاتی گوناگون و پریشان است و فصل و بابی ندارد جز خاتمه کتاب که بخشی در نصیحت ابناء ملوک است. **پریشان**

از دیگر کتابهایی که به قصد پیروی از شیوه گلستان نوشته شده به هزل و رذل آمیخته تر است و بوی بی‌دردی و هوسناکی بند و عبرت مدعای نویسنده را از اثر بخشی تهی ساخته. در مجموعه حاضر قصه نهم از یک حکایت پریشان ترتیب یافته است.

(۸) خارستان، اثر حکیم قاسمی کرمانی که تألیف آن به سال ۱۳۲۰ ه. ق. به پایان رسیده و تاکنون سه چهار بار چاپ شده. حکیم قاسمی شاعری ادیب و بذله‌گو بوده پیداست که علاوه بر قصد جلب توجه همشهریانش اهمیت ثبت و ضبط لغات محلی را مانند قاری یزدی و برخی دیگر از پیشینیان به درستی درمی‌یافته، منظومه‌ای به نام «نیستان» در برابر بوستان سعدی و خارستان را در برابر گلستان ساخته. خارستان سرشار از اصطلاحات حرفه‌ای گروه بافندگان کرمانی و لغات بومی آن سامان در زمان مؤلف است. نویسنده در قلمرو طنز بسیار کارآشنا و پخته می‌نماید و مندرجات خارستان حاکی از ذوق سلیم و دید وسیع اوست. با اینکه پندآموزی در لباس شوخی کم‌اثر است دهان ادیب کرمانی چنان گرم است که نیشهای جدی منظورش بر دل می‌نشیند. خارستان شامل ۱۳ فصل و یک دیباچه است با این سرآغاز «صنعت خلوشی را خف و ذل که تارشالش در کمال ظرافت است و به پوداندرش مزید لطافت...». دوازده فصل کتاب را «فرع» و سیزدهمی را اصل نامیده و فهرستش چنین است: فرع اول در فایده کسب هنر، فرع دوم در بخت و اتفاق، فرع سوم در بی‌اعتباری دنیا، فرع چهارم در ضرر غرت، فرع پنجم در علامات غرتی، فرع ششم در علامات بوری، فرع هفتم در فواید بیعاری، فرع هشتم در فواید نان خویش خوردن و منت از بداندیش نبردن، فرع نهم در ضرر طمع و گول رندان خوردن، فرع دهم در حسن اتفاق، فرع یازدهم در مقامات دوستی، فرع دوازدهم در عشق، اصل در پند و حکمت. در خاتمه کتاب فرهنگی از لغات و اصطلاحات آمده، که خود حکیم قاسمی به نفس نفیس آنرا تنظیم کرده و در هفتاد و چند سال پیش از این چه خوب از عهده برآمده. در مجموعه حاضر قصه سیزدهم برداشته و پرداخته از یک حکایت خارستان است.

این بود نام و نشان چند کتابی که قصه‌های گلستان و ملستان از آنها اقتباس شده، خیلی از حرفهای دیگر همان است که در خاتمه کتابهای پیشین گفته شد و همه به اعتبار خود باقی است و چون در اینجا گفتگو دراز شد زیاده عرضی نیست.

مهدی آذر یزدی

تهران، ۱۳ نوروز ۱۳۵۲

آثار چاپ شده آذربیدی

خودآموز عکاسی، و خودآموز شطرنج برای مبتدیان (۱۳۳۳)

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، ۷ جلد (مؤسسه انتشارات امیرکبیر)

جلد اول: قصه‌های کلیله و دمنه (۱۳۳۶)، جلد دوم: قصه‌های سرزبان‌نامه (۱۳۳۸)

جلد سوم: قصه‌های سندباد و قابوس‌نامه (۱۳۴۱) برنده جایزه یونسکو. جلد چهارم: قصه‌های

مثنوی مولوی (۱۳۴۳) کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک، جلد پنجم:

قصه‌های قرآن (۱۳۴۵) کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک، جلد ششم:

قصه‌های شیخ عطار (۱۳۴۷)، جلد هفتم: قصه‌های گلستان و ملسان (۱۳۵۲)

قصه‌های تازه از کتابهای کهن برای کودکان

دفتر اول: خیر و شر (۱۳۴۴)، دفتر دوم: حق و ناحق (۱۳۴۵)، دفتر سوم: ده حکایت

(۱۳۴۵)، دفتر چهارم: بچه آدم، کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک

(۱۳۴۵)، دفتر پنجم: پنج افسانه (۱۳۴۶)، دفتر ششم: مرد و نامرد (۱۳۴۷)، دفتر

هفتم: قصه‌ها و مثل‌ها (۱۳۴۷)، دفتر هشتم: هشت بهشت، منظوم همراه با شرح حال

آذربیدی به قلم خود او (۱۳۵۰) دفتر نهم: بافنده داننده (۱۳۵۰) دفتر دهم: اصل

موضوع (۱۳۵۲).

گربه ناغلا، ترجمه (۱۳۴۲)

شعر قند و عسل، یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو (۱۳۴۵)

مثنوی بچه خوب (۱۳۵۱)

(نشانی پستی آذربیدی: تهران- صندوق پستی ۱۰۹۱)

امیر کبیر منتشر کرده است:

افسانه‌ها (دو جلد)

به اهتمام صبحی مهتدی

صبحی، داستانسرای شیرین‌گفتار، نامی نیست که بزودی از خاطره‌ها برود. هنوز صدای پدران و گرم او در گوشه‌ها طنین‌انداز است. و برای بزرگسالان امروز یادآور روزهای خوش کودکی است.

داستانسرایی فقید در این مجموعه با یاری دوستان کوچکش، که همه آنها را چون پدری سهربان و دلسوز دوست می‌داشت، چندین افسانه را از میان ادبیات عامه و فولکلور ایران دستچین کرده و آنها را با نثر شیرین خود، بازنویسی کرده است. بی‌شک این مجموعه از نادر مجموعه‌هایی است که در میان انبوه قصه‌های کهن و عامیانه ایران برای همیشه جایی والا خواهد داشت.

افسانه‌های کهن (دو جلد)

به اهتمام: صبحی مهتدی

کتاب، دهها قصه از افسانه‌های کهن ایران را در بر می‌گیرد. این قصه‌ها دستاورد، ده سال کوشش و رنج صبحی و همکاری دوستان کوچک او از گوشه و کنار این سرزمین دیرینه‌سال است.

بیان صبحی در روایت این قصه‌ها، روشن، زنده و صمیمی است. او حکایت را به گونه‌ای بیان می‌کند که از خرد و کلان همه تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و لذت می‌برند.

افسانه‌های لهستانی

زونه زاجلو

ترجمه عفت نیکپور

انتشارات امیرکبیر در سری کتابهای طلایی که برای مطالعهٔ کودکان و نوجوانان منتشر می‌شود، مجموعه‌ای از افسانه‌های ملتها را زیر عنوان «ملتها قصه می‌گویند» چاپ کرده است که آخرین کتاب از این مجموعه «افسانه‌های لهستانی» است. اگر با نظر تحقیقی به افسانه‌ها نگاه کنیم، می‌توانیم وجوه اشتراك فراوانی بین آنها بیابیم.

افسانه‌ها نمود تصورات ملتها هستند و معمولاً در افسانه این خوبی است که پیروز می‌شود و پلیدیها با تمام قدرتی که دارند، آخرسر مغلوب پاکی می‌شوند. در مجموعهٔ افسانه‌های لهستانی ۱۲ قصه کهن از سرزمین کهنسال لهستان جمع آمده است که از خلال آنها می‌توان به خصوصیات قومی، آداب، رسوم و سنن این ملت پی برد و اعتقاداتشان را شناخت.

افسانه‌های صربستان

دوک استفانوویچ کاراچیچ

ترجمه مهین رادپور

کشور صربستان که اینک دیگر نامی از آن در اطلس جغرافیایی جهان نیست، قسمتی از خاک یوگسلاوی امروز بود. این سرزمین (صربستان) نزدیک به پنج قرن زیر سلطهٔ حکومت عثمانی بود و در همین سالها بود که مردم ناخرسندیها و درد دل‌هایشان را به صورت داستان و افسانه، چه از زبان انسانها و چه از زبان حیوانها بیان می‌کردند. هر هجده قصه‌ای را که در این کتاب می‌خوانیم از مجموعهٔ داستان‌هایی است که «دوک استفانوویچ کاراچیچ» زبان‌شناس و تاریخ‌دان صرب که در اواخر قرن هجدهم و نیمی از قرن نوزدهم می‌زیسته گردآوری کرده است. این داستانها را «ن. دیمتریف» و «م. ولکونسکی» به روسی برگردانده‌اند و ترجمهٔ فارسی این کتاب از متن روسی آن است.

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

(۱) قصه‌های کلیله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۲۲ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۲۸ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی بوتسکو)

(۴) قصه‌های مننوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مننوی مولوی در ۱۲۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی محبی (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۱۹۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی محبی (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید منجالی)

(۷) قصه‌های گلستان و مصلحتان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آناری که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی اکبر صادقی

